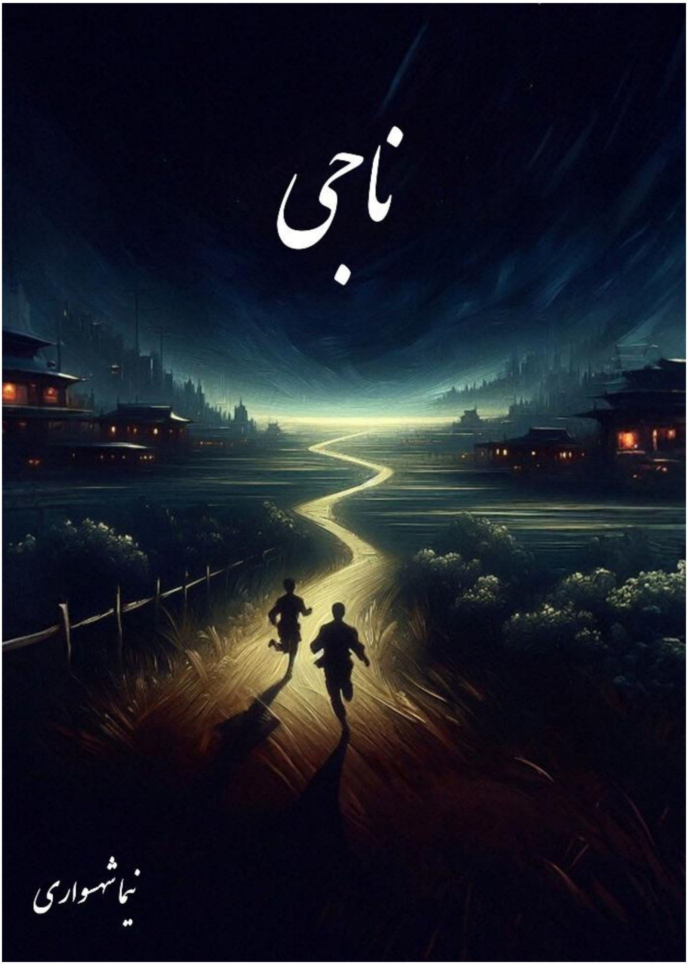

ناجی
نیما شهواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

شناخت

شناسیم، مردمانی در حال زندگی کردن با هم بودند،ای دورتر از آنجا که ما می‌در دهکده ی سرسبز و زیبایی بود و سرزمینی خوش آب و هوا که چهار فصل را در میان خوددهکده ،داشت

های‌های آرام، فضای سرسبز و غنچه‌های ملایم، نسیم‌بخش با باران‌بهارهایی دلنواز و روح .شکفته شده

ها دل ببندد و تابستانی گرم اما باهای دراز به این منظره‌قدر زیبا بود که هر کس ساعت‌آن پروراند و ثروتی برای‌کرد و محصولات زراعی این دهکده را می‌برکت که درختان را بارور می های ریخته و زرد در سراسر دهکده وآورد، پاییزی عاشقانه با برگ‌اهالی این روستا به بار می داشت که‌آورد و همگان را به این وا می‌ای به دهکده می‌سرآخر زمستانی سرد که روح تازه ،دادها زنده بودنشان را هشدار می‌اند، این تغییرهای ناگهانی هوا به آن‌هنوز زنده

ها و زندگی در خود داشت،این دهکده هرچند که کوچک بود اما اقلیمی پر از تفاوت سودای بودن و زندگی در این دهکده در سر بود و همسایگان به طول تاریخ دوست داشتند ی آب وهمواره به این خاک دست یابند و در آن زندگی کنند، زیرا این خاک نه فقط به واسطه ی دُر و گوهری که در خاکش نهفته داشت همواره ثروت را برای‌هوا و طبیعت زیبا که به واسطه آورد و این آرزوی بسیاری از آدمیان بود که در این خاک زندگی کنند واهالی آن به ارمغان می ،های درونش لذت بجویندااز ثروت

ها شرایط این دهکده چنین نبود، هرچند از ابتدا هم بودند کسانی که بااز آن دوردست کردند،گونه جامعه را به دو دسته تقسیم می‌گرفتند و این‌رندگویی گوی سبقت را از دیگران می کردند و قشری که از بضاعت کمتری‌قشری که ثروت هنگفتی داشتند و در رفاه زندگی می یافتند،کنند و به هیچ منزلی دست نمی‌برخوردار بودند و همواره در پی رزق و روزی جان می تر و کمترهای طبقاتی کم‌اما به واقع آن دورترها خیلی کم و غیر قابل لمس بود و این تفاوت ،بود، اما حال دیر زمانی شده بود که دیگر زندگی آدمان این دهکده رنگ بوی سابق را نداشت

دیگر تفاوت میان آدمیان این دهکده از زمین تا آسمان بود و این دو دستگی میانشان بیداد

ها که در دورترها به نظام خاصی پایبند نبودند و آرام در کنار هم بدون هیچ نظم وکرد، آن‌می کردند، یعنی کسی نبود تا به آنان‌یکپارچگی زندگی در آسایش توأم با رفاهی را تجربه می تر میانشان تقسیم شده وحکومت کند، قدرت کسی از دیگری بیشتر نبود و این ثروت عادلانه ،کردندتر زندگی می‌آرام

هایی راکردند، زیرا از گذشتگانشان همواره ارزش‌بی قانون اما در هرج و مرج زندگی نمی دانستند چه کاری زشتی است و چه کاری نیکی و سعی درآموخته و بر آن پایبند بودند، می ،ها داشتنداجرای همین ارزش

آمد، لکن با ریش‌هایی پیش می‌ها هم برخی اوقات زشتی‌درست است که درون این ارزش شد و آرام درسپیدی و پا درمیانی هرگونه اختلاف و مشکلی میان آدمیان این دهکده مرتفع می عیب لکن آرام و در صلحی پایدارکردند، خلاصه که روزگاران نه بی‌کنار هم زندگی می گذشت و کسی امیر و پادشاه بر اینان نبود و نیازی هم به این پادشاهان نداشتند، تفاوت‌می های‌ی تلاش‌ها هم شاید به واسطه‌طبقاتی میانشان اندک و قابل درک بود و آن اندک تفاوت ،بیشتر خودشان بود

،اما روزی این روزگاران خوش، با تحولی بزرگ روبرو شد، روزی که دنیایشان را تغییر داد

ها نیزها جایی که کسی فریاد یکتاپرستی و پرستیدن خدا را سر داد، آن‌در آن دوردست پرستیم، اما حال در اشکال و آیات مختلف، این‌شنیدند و به خود گفتند ما هم خدا را می شود، به‌گاه که ظلمی به رویمان هموار می‌هایمان است، آن‌های ما شخصی و در خانه‌پرستیدن خواهیم‌افتیم و از او کمک می‌کنیم، به زمین می‌ها با خدا درد و دل می‌رویم و ساعت‌خلوت می شویم، دست به دعاکلام می‌گیرد، با او هم‌کند، گهگاه دلمان می‌و او با آرامشش ما را آرام می شوییم و او چه صبورانه در کنارمان‌هایمان را با اشک چشم از جان می‌تنگی‌داریم و دل‌برمی هایمان را به‌دهد، لیکن این خدایِ همواره نهفته در قلب‌هایمان گوش می‌ماند و به حرف‌می ،کشانیم‌صحن اجتماع نکشانده و نمی

های‌رسید، دیگر این خدا آن خدای درون قلب‌ای به مشام می‌اما حالا بوی صحبت تازه ای بنشیند و حرفی برای گفتن‌آدمیان دهکده نبود، دیگر این خدا، آن خدایی نبود که آرام گوشه کرد وشنید، امر می‌گفت، می‌زد، می‌اش حرف می‌نداشته باشد، این خدای ناطق از زبان نماینده ،دادخود را در کارهای شخصی و اجتماعیِ آدمیان دهکده دخالت می

ها را به‌ای برای آنان ترسیم کند، این ارزش‌های تازه‌خواست قانون وضع کند، ارزش‌می قانون و عمل کردن به آن را تکلیف هر تن بداند و سرپیچی و تعدی از این قوانین را کیفر سختی

،دهد

،گفت‌ای سخن می‌اش، از دنیای تازه‌حال خدا به زبان نماینده

گفتند وی آدمیان برای همین روز و همین دنیایشان سخن می‌تا آن روزها در میان دهکده کردند،ها می‌شان تلاش‌ی آن، برای زندگی‌شد به واسطه‌شان در همین دنیا خلاصه می‌زندگی دانستند و شاید در ضمیرهرچند در دلشان امید به جاودانگی داشتند، این زندگی را کم می ناخودآگاهشان یکی از آمال و آرزوها رسیدن به زندگی پس از مرگ بود و به جاودانگی و این ،گرفت ایمان داشتندتر نشأت می‌اش از حب به دنیا و زندگی طولانی‌پایان بودن دنیا که همه‌بی

گاه آن را به زبان هم نیاورده وهایشان بود، شاید هیچ‌ها شاید آرزو و خیالی در دل‌اما این دانستند دنیای‌کردند، از این رو و چون می‌هایشان به آن فکر می‌فقط و فقط گهگاه در قلب کردند و باور داشتند که‌دیگری نیست، تمام عمر را صرف همین دنیا و بهتر زندگی کردن می های ریز و درشت‌پاسخ کردار زشتشان را در همین دنیا خواهند گرفت و برای این مدعا هم مثال ،بسیاری داشتند

های ریز و درشتی ساخته تا به همدیگر بفهمانند که دنیا دارها، افسانه‌جوری که از این مثال ،ها است‌مکافات است و پاسخ هر کردار در همین دنیا در پیش روی آن

ای نو رو به آدمیان باز نهاده و به آنان ازی ناطقش بر زمین دریچه‌اما حالا خدا و نماینده ای دور که‌گفت، از جاودانگی زندگی پس از این دنیا و خداوند و قضاوتش، آینده‌آخرت می گفت، پاسخ کردار شما دردر آن خداوند پاسخ کردار خوش و پلید انسان را خواهد داد و می ی‌پاسخ نخواهد ماند، کیفر و پاداش آن را در جهان پیش رو خواهید دید، اگر توشه‌این جهان بی کنیداین دنیایتان، کارهای نیک و اطاعت از اوامر خداوند متعال باشد به هر آسایشی که فکر می ،خواهید رسید

خوابگی و اگر از فرمان خداطعامی لذیذ، شراب شیرین، دختران و زنان زیبا و باکره برای هم ،تمرد کنید، آخرت سختی در پیش روی شما است

ها از زبان نائب خداوند زمین وی این‌گر، همه‌آتش سوزان، سرب داغ و ملائک شکنجه ی آرام، درهایی که به طول سالیان دراز در این دهکده‌ها به گوش آدمیان رسید و آن‌آسمان ،شدندای روبرو می‌صلح و صفا زندگی کرده بودند هر روز با وسوسه، ترس، ذوق و هیجان تازه

:پرسیدندآمدند، از او می‌آور خدا می‌به نزد پیام

آخرت کی خواهد رسید؟

شود؟چگونه آخرت می

شویم؟ما پس از مرگ چه می

قوانین خدا چگونه است؟

ترین‌داد، ولی شاید بزرگ‌ها را با اذن پروردگار پاسخ می‌تک سؤال‌و پیامبری که تک سؤالی که ذهن مردمان دهکده را پر کرده بود، این بود که کی و چگونه آخرت اتفاق خواهد آوردآوری که با حالتی روحانی و خاص کلمات خدا را به زبان می‌افتاد و پیام:

بدانید و آگاه باشید که جهان را زشتی فراوان خواهد گرفت، اتفاقاتی پیش روی شما است که کسی از زمانش باخبر نیست، به جز خداوند عزوجل، این رازی پوشیده برای شما است، اما قدر زشت شد که مؤمنان هر روزآنگاه که جهان پر از کفر و شرک شد، آن روز که جهان آن هاآرزوی مرگ کنند، آن روز است که خداوند ناجی را برای شما خواهد فرستاد تا تمام زشتی را از میان بردارد.

،و مردمی که این را شنیدند و تمام وجودشان کنجکاوی بود که این ناجی چه کسی است

آیا انسان است؟

آیا دیو است یا پری؟

کرد که‌ها تنها به همین بسنده می‌ها از جانب رسول نبود و در پاسخ این‌که پاسخ این سؤال ها را با آدمیان در میان بگذارد، اما به‌داند که این‌عالم غیب تنها از آن خدا است و صلاح نمی ها خاطرنشان کرده بود که ناجی هم مثل رسول خدا انسانی است با همین وضع و حال که‌آن ،ها از زشتی و درد استی آدم‌ی همه‌دهنده‌نجات

کردند، درکم، به آن باور و ایمان پیدا می‌ها را شنیده و کم‌حال مردمان این دهکده سخن آوردند وکردند، برهان می‌نشستند و بحث می‌های بزرگ و کوچکشان، به صحبت می‌میان جمع ای معلوم‌هدف در گذشته به زندگی منوط بر آینده‌کم دوست داشتند از آن زندگی بی‌کم ،برسند و به هدفی بزرگ دست یابند

آرام میان مردمان‌دوست داشتند زندگی قدسی را پیشه کنند و به الوهیت بپیوندند و این آرام ی او رادر حال پیشرفت بود، هرچند کسانی هم بودند که رسول خدا و خدای ترسیم کرده ،دانستند که شمارشان هم کم نبودکذاب می

کرد و بعدآمد و از کذب پیامبر صحبت می‌ها به میدان می‌اما شاید آن روزی که یکی از آن

مرد، خیلی ازداد و چندی بعد می‌شد و قدرت تکلم را از دست می‌به بیماری مشکوکی دچار می مخالفان دیگر صحبتی نکردند و مردم بیشتر از پیش به خدا و پیامبرش ایمان آوردند و خیلی دور صدا به‌زمانی نگذشت که مردم دهکده به حقانیت پروردگار و رسولش ایمان آوردند و یک راهی پیش رفتند که در آن به طول عمر پایبند بمانند و به راهش عشق بورزند و این شروع ی مردمان دهکده بودزندگی تازه.

ی کوچک انسانی هدیه‌پیامبر به دستور خدا، حکومتی تشکیل داد تا نظم را به این جامعه آور خدا در مسند قدرت نشست و پادشاه آنان شد، البته‌دهد، خویش به عنوان رسول و پیام گفتند، اما او پادشاه آنان شد وآید، به او امیر، خلیفه، پادشاه و یا ارباب می‌خوب خاطرم نمی ،آوردها را به زبان می‌فرستاد و پیامبر آن‌خداوند که قوانین و احکامی را برای آدمیان به زمین می

هاگرفت، قوانین مستحکمی برای هر کار انسان‌برای هر کردار زشتی، کیفری در نظر می کرد و پیامبری که به عنوان جانشین خدا مسئول برپایی این قوانین بود و در طول عمروضع می ای را به جهان آنان بخشیدکرد و نظام تازه‌ها عمل می‌هم به آن.

ای بود، قانون، پادشاه و نظم اجتماعی داشت، پیامبر در طول حیاتش برای‌حال دهکده ترسیدند، آدمیان را از کارهای زشت‌کرد و آدمیان از روز قیامت می‌های قرایی می‌مردمان نطق ی خداوند هستند وها، بنده‌گفت و اینکه انسان‌داشت، همواره از قدرت خدا سخن می‌بر حذر می خدا ارباب به سراسر جهان

کرد که خدا را بپرستید و از او بترسید و در راهش کار نیک انجام دهیدها گوشزد می‌به آن ی پیامبر قبل از پادشاهی و بعد از پادشاهی بود وهای هر روزه‌تا کامروا شوید، این بشارت سرآخر عمر پر فیض ایشان به سرانجام رسید و در روزی تلخ برای مردمان دهکده جان به جان به ،آفریدگار تسلیم کرد و به سوی الوهیت شتافت

ی اداره کردن مردم را به‌ها وظیفه‌پس از آن یک به یک جانشین برای او انتخاب شد و آن هادست گرفتند تا قوانین خدا و رسولش همیشه در جهان پابرجا بماند و پیش رود و این جانشینی ،دو بدعت جدید هم در خود داشت

ای برای همیشه‌یکی اینکه پس از چندی این والی و امیر داشتن موروثی شد و در خانواده کردند و دومین بدعت این بود که نام این والی‌ها از پدر به پسر وظیفه را محول می‌باقی ماند، آن ،و امیر دیگر مشخص شد

کردند و ارباب نام نهایی بر این پادشاه دهکده شد، هرچند به‌همه او را ارباب خطاب می شد نام این دو اتفاق را بدعت گذاشت، زیرا بعد از مرگ رسول هم بسیاری‌واقع هم نمی

خواستند از همان ابتدا این امیر بودن را به خاندان و فرزندان رسول بسپارند که البته بدین گونه‌می های بسیاری اتفاق افتاد، پس این بدعت نبود لکن به جای خاندان‌هم نشد و بر سرش جنگ رسول همین نوعِ از حکومت، ماندن این ریاست در یک خاندان اتفاق افتاد اما در خاندانی به دور از خاندان نبی، بدعت دوم هم شاید تازگی نداشت زیرا در زمان حضور رسول هم بسیاری او را کردند، اما شاید تنها تفاوتش این بود که در همه حال همگان مجبوربا نام ارباب خطاب می .بودند پادشاه را ارباب خطاب کنند و این به جای بیشمار اسامی در زمان رسول جایگزین شد

پس از مرگ ارباب و گذشتن سالیان دراز فقط این اتفاق نبود که افتاد، طی سالیان دراز در ،گونه اجتماعی ساخته شوداین دهکده اتفاقات ریز و درشت فراوانی افتاد تا این

ی کهن، اربابی قدرتمند در خود داشت که بر تمام اتفاقات دوران نظارت‌امروز این دهکده کرد و مردمان موظف به اجرای آن‌کرد، حکم او ختم تمام سخنان بود، قانون وضع می‌می های خدا و ارباب بود، از این رو در جامعه از همان‌بودند، قانونی که مطابق با شریعت و فرموده سالیان نخستینِ بعد از مرگ ارباب، عالمان دینی به وجود آمدند، عالمانی که وظیفه داشتند ها را بر حذر دارند و از فردایشان بترسانند و گاه و بیگاه‌ها را به راه راست هدایت کنند، آن‌انسان ها با استفاده از اسناد و صحبت و اتفاقات‌ها یادآور شوند، آن‌کلام خدا و ارباب را به انسان هایی مجلل نشستند و جدال کردند و زندگی‌ریزی کردند و در ساختمان‌گذشته شریعتی را پایه ،خوب و الهی را پیش بردند

در این قصرهای با شکوه، پذیرای مردمانی بودند که دست به دعا برداشته با خدا صحبت دادند، هر هفته در روزی مشخص برای آدمیان‌های آنان گوش فرا می‌داشتند و به درد و حرف ها را همیشه وهای همیشگی از شریعت و دیانت خدا، آن‌کردند و به جز آن صحبت‌موعظه می دادند که ناجی در همین زودی ظهور خواهد کرد و ریشه ظلم را پاک‌همیشه به ناجی امید می ،ها را، خدا در قیامت مورد قضاوت قرار خواهد دادخواهد ساخت و انسان

ی قابل توجه در زندگی این دو بخش از جامعه از روحانیون و عالمان دینی و ارباب‌نکته شان‌ها کار و وظیفه‌کردند این بود که آن‌های این دهکده حکومت می‌بزرگ که به انسان ها بود، ارباب اربابی کردن و عالمان دین بشارت دادن و آدمیان جز اطاعت کار دیگری‌همین ،نداشتند

فروختند و مردم از حاصل‌کردند، نمی‌کردند، تولید نمی‌ها مثال دیگران کشاورزی نمی‌آن هایی عظیم‌رساندند و این جماعت در کاخ‌ها روزی می‌دسترنجشان با عناوین مختلف به آن ،کردند و از رفاه بسیار بالایی برخوردار بودندزندگی می

و اما مردم این دهکده، مردمی که به درازای سالیان قبل از ظهور این باورها، نه اربابی داشتند تر در حال‌ها را راهنمایی کنند، همه در یک سطح کمی بالاتر و پایین‌و نه عالمان دینی که آن ،زندگی بودند

به جز آن دو دسته، ارباب و علما در بین خودشان هم دو دسته ایجاد شده بود، هر چند که این اتفاق طی یک سال و دو سال نیفتاد و پس از ظهور این باور به درازای سالیانی با تغییرات ریز ،و درشت به اینجا رسید

اکنون دهکده در دل مردمانش دو دسته داشت، کسانی که صاحب نام داشتند و صاحب همه ها،رسید، لکن صاحب اراضی، خانه‌چیز بودند و ثروت و مکنتشان به عالمان دینی و ارباب نمی ،های دهکده بودندها و تمام دارایی‌دکان

های بزرگی‌بردند، صاحبان خانواده‌گفتند و از زندگی مرفهی بهره می‌ها را صاحب می‌این ی‌در اختیار داشتند، بعضی زنان بیشمار با فرزندان زیاد و برخی یک زن با چند فرزند و همه ،ها وابسته به خودشان و ثروتشان بوداین

یعنی بعضی یک زمین، یک خانه و یک زن و چند فرزند داشتند، هرچند میانشان صاحبانی کردند و آن هم وابسته به کرمشان بودهم بودند که با داشتن ثروت هنگفت، یک زن اختیار می

در مجموع تعداد صاحبان نسبت به عالمان دین بیشتر بود اما در مقایسه با تمام اجتماع اقلیتی هایی پر کرده بودند که چیزی در این جهان‌شدند و اکثریت جامعه را انسان‌کوچک محسوب می ،برای خود نداشتند

هانه ملکی، نه زراعتی، نه دکانی و هیچ از مال دنیا به دست نیاورده بودند و طی مرور سال ،این جماعت بیشتر و بیشتر شد و صاحبان هر روز قدرتمندتر و این نظم دنیای اینان بود

دادند و به جمع‌هر روز صاحبانی که ثروت کمتری داشتند همان اندک ثروت را از دست می ،شدندچیزان اضافه می‌بیشمار بی

چیز برای امرار معاش و زندگی نیاز به کار داشت و مجبور بود برای‌اما این جماعت بی ی ثروت‌کم به واسطه‌گونه شد که صاحبان کم‌صاحبان کار کند و لقمه نانی به دست آورد و این کم صدها و هزاران نفر از بی چیزان را در اختیار گرفتند و اراضیِ‌هنگفتشان، یک تن و کم تر به حصر در آوردند و بر ثروت‌خویش را آبادتر کردند و هر روز نداران را ضعیف و ضعیف ، خویشتن افزودند و در این نظم به پیش بودندآوردند

ی این‌رساندند که دیگر نیازمند به صاحبان بودند و شریعتی که اجازه‌چیزان را به جایی می‌بی

گونه برای آنان تعریف شده بود، نظام قدرت و ضعف، قدرتمند وداد و نظامی که این‌کار را می ضعیف

خدا و بنده، ارباب و رعیت و سرآخر صاحب و برده

شماری داشت،این جامعه سرآخر به جایی رسید که خدایی در آسمان نشسته و بندگان بی ی پیشبرد اهداف آن خدا بر زمین را بر عهده گرفته و پس از او عالمان و رهبراناربابی وظیفه ها، خودی این آموزه‌ای که به واسطه‌دادند و جامعه‌دین او را در راه پیشبرد این اهداف یاری می ،را به دو دسته تقسیم کرده بود

چیزها بردگانی که هیچ‌شدند و در کنار آن‌جماعتی که ثروتمند بودند و صاحبان نامیده می قدر اینان پس و آنان پیش رفتند که‌آرام آن‌نداشتند و به آن جماعت نیازمند بودند و آرام دادند، طاعت‌ها گوش فرا می‌صاحبان، صاحب بر اینان شدند و بردگان باید به اوامر آن داد تا جهان را به‌کردند تا زنده بمانند و کیفر نشوند و خدایی که همیشه ندای آمدن ناجی می‌می ،روزهای خوش بازگرداند

ها بود، تمام ثروت‌صاحبان به واقع قدرتمند بودند، تمام نعمات این دهکده در اختیار آن ها، همه و همه در اختیار این صاحبان بود وهای زراعی، دکان‌هایش، تمام زمین‌نهفته در خاک ،های آنان تن در دهندبردگانی که برای بقای زندگی مجبور بودند به خواسته

ها که در این راه‌رفتند، چه بسیاری از آن‌ها؛ غارها و معادن می‌ریختند، به میان کوه‌عرق می جان دادند و در میان این معادن در خاک مدفون شدند و جماعتی که سرآخر گوهرها را بیرون های‌جستند تا خود و خانواده‌کردند و در ازای آن لقمه نانی می‌آورده به صاحبان تقدیم می کشیدند سیر بمانندکوچکشان که در اختیار صاحبان و به اذن آنان نفس می

بها را به‌خوردند، این گوهر و دُرهای گران‌و صاحبانی که هر روز در رفاه بیشتر غوطه می فروختند و پول‌فرستادند، یا به دیگر اربابان در شهر می‌های اطراف می‌دیگر شهرها و دهکده فرستادند وبوسی می‌زدند و سهمی از آن را برای ارباب بزرگ دهکده با دست‌بسیار به جیب می از او متشکر بودند که چنین اجتماع پر از رفاه و امنیتی را برایشان ساخته بود و بخشی از این مال ها یاری دهند وبردند تا هم خدا را در راه بشارت انسان‌به دست آمده را به سوی عالمان دینی می ی این بخشش و کمک در راه خدا ببخشایندهم گناهانشان را به واسطه

ی‌ها و خاک و خاشاک با فرزندان سر رو سوخته و زر خریده‌و بردگانی که در بیغوله کردند و ازور می‌های بر دست و پاهایشان لقمه نان خشکی در آب غوطه‌صاحبان، با زخم ها اشک‌گفتند، بعضی اوقات به درگاهش ساعت‌خداوند بزرگ به خاطر نعماتش سپاس می

کردندریختند و با التماس و نجوا کنان به یزدان عرض می‌می:

بارالها، ناجی ما کی خواهد رسید، کی به این جهان پا خواهد نهاد تا زشتی را از جهان ،کن کندریشه

کردند، دنیا را در آن قصرهای عالمان دین‌زدند و درد و دل می‌آنان با خدا حرف می جستند تا روز موعود برسد و بتوانند دست در دست هم به محظر خدا مشرف شوند و درمی ها و آسایش آماده‌ها دوری و برای جهان زیبایی‌برابرش به خاک بیفتند و از این جهان پستی ،شوند

،جای این دهکده در اختیار صاحبان بود، صاحبان قدرت و ثروت‌همه

ها کمی دورتر،بردی بردگانی در حال کار سخت بودند و بالاتر از آن‌هرجا که نگاه می کرد و هر روز از پیش‌شمرد و انبارهایش را پر از غلات و گندم می‌صاحبی نشسته و پول می ،شدثروتمندتر و قدرتمندتر می

ی‌اراضی کشاورزی بسیاری در این دهکده وجود داشت، خاک زرخیزی داشت، به گفته زند، از این رو کشاورزی، در این‌دهد و جوانه می‌گذشتگان هر چه در آن بکاری حتماً روی می دیدی‌پوش می‌رسیدی، مردمانی ژنده‌خاک سود سرشاری داشت، وقتی به میان این اراضی می کنند و رنگ و رخسارشان کاملاً دگرگون شده است و به سیاهی‌که زیر آفتاب به سختی کار می ،کردندها را کاکا سیاه هم خطاب می‌زند، از این رو صاحبان گهگاه آن‌بدل می

کردند وکاشتند، حرص می‌چیدند و می‌های سوخته، اندامی لاغر و نحیف می‌ها با تن‌آن ی درختی روی صندلی زیبا، مردی چاق و درشت اندام‌زدند اما کمی بالاتر در زیر سایه‌شخم می زند، در همین بین است که یکی ازنشسته است و آرام به سیگار در میان انگشتانش پوک می اندازد و صاحب‌ی گندمی که در دست دارد را به میان لجنزار می‌افتد و خوشه‌ها به زمین می‌برده زند و سراسیمه از جایش برخاسته‌که عصبانی و پرخشم است رو به بردگان در اطرافش فریاد می دود و ضربات محکمی به پهلویش واردها را فنا کرده می‌به سمت آن مرد لاغر اندام که گندم کشد و مرد رنجور زیربرد آن را بیرون می‌کند و پس از آن دست بر کمربند شلوارش می‌می ،گویندی دیگر بردگان حبس شده و چیزی نمی‌کشد و نفس در سینه‌تازیانه زجر می

اند اما شاید مثال اولین بار برایشان دردآورشاید این اولین بار نیست که این صحنه را دیده افتاد، اما اولین بار و این سکوت چنین پیش‌گاه اتفاق نمی‌باشد و شاید چندی قبل این کار هیچ .برد که این کارها عادتی برای صاحبان و تحمل این دردها بخشی از زندگی بردگان شده است

ناجی

کرد، توان ایستادن و بلندشدن از زمین را نداشت، آفتاب‌میکائیل که به سختی بدنش درد می هایش، مردی زیبا، باافتاد و چشمان را بسته بود و در میان خیال‌مستقیم بر روی چشمانش می دید که صورتی نورانی داشت، ابروانی پر پشت، موهایی بلند، دماغی کوچک‌ای بشاش می‌چهره ،دست که جوگندمی بودهایی یک‌های زیبا و موزون و ریش‌و لب

:آید، زیر لب گفت‌دید که به سویش می‌میکائیل چشم بر چشمانش دوخت، آرام می

...سرورم شما

آرام به سمتش آمد، دری خموشی میکائیل و آرام‌مرد زیباروی، آرام لب گزید به نشانه :شد گفت‌حالی که به او نزدیک می

اش تمام شده بود دست به سوی‌روز پایان این دردها نزدیک است و در حالی که تازه جمله ،میکائیل دراز کرد و او را از زمین بلند کرد

میکائیل با تکانی بر جسمش، چشمانش را باز کرد و دید، داود و دانیال زیر بغلش را گرفته و ها نبود، خیلی فرق‌برند، البته باید گفت که این آن اسطبل در دور زمان‌او را به سمت اسطبل می ،کرده بود

آقا اسحاق یعنی صاحب این اراضی، همان مرد چاقی که چندی پیش میکائیل را به سختی ضرب و شتم کرد این اسطبل را از حیوانات تهی کرده و پس از آن رنگی به سر و رویش زد و ،ها تدارک دیدای برای خوردن غذای آن‌خواب به تعداد بردگان و میز ساده‌چند تخت

،این هم از رفعت و بزرگی آقا اسحاق بود

البته این چیزی بود که بیشتر روزهای موعود، بردگان از میان قصر خدا از زبان عالمان دین ی خدا برایشان از روزگار سختِ‌شنیدند و در کنار آن همیشه یعقوب مرد مقدس میان خانه‌می داد که صاحب اسحاق چه مرد مهربان و خوبی‌ها را بشارت می‌گفت و آن‌دیگر بردگان می هایی‌زد، اما نسبت به داستان‌ها رفتار خوشی نداشت و گهگاه کتکشان می‌است، هرچند که با آن شنیدند، صاحب اسحاق مرد خوب و درستکاری به نظرها می‌ی دیگر صاحبان، برده‌که درباره ،رسیدمی

نالید، دانیال و داود او را به روی تختش بردنددر حالی که میکائیل به سختی از درد بدن می
،و آرام خواباندند

:داود که خیلی کلافه و عصبانی بود فریاد زد

،این نمک به حرام زندگی را برایمان زهرمار کرده

:دانیال به او اشارتی کرد و گفت

ها را بشنودزنی، او صاحب ما است، اگر این حرفآرام باش این چه حرفهایی است که می
،سرانجام بدی در انتظار تو است

ها بود که میکائیل بار دیگر چشمانش را بست و در آرزوی دیدن مرددر میان همین حرف
بار چیزی در برابرش ظاهر نشد و با اینکه درد بسیار داشت اززیبارو به انتظار نشست، اما این
،خستگی زیاد به خواب رفت

کرد، از صبح تا شب در میان اراضی در حال زحمت کشیدن بود و تمامخیلی سخت کار می
خوابید، هرکرد، کم میروزش را صرف کندن و چیدن و شخم زدن و زراعت در این مزرعه می
گذراند، هر چندرسید و زمانی را با سارا همسرش میشد به اتاقشان میگاه که از کار فارغ می
،همه در یک اتاق ساکن بودند اما روابط او و همسرش در این اتاق چند نفره هم عاشقانه بود

گفتند و سرآخر میکائیل دست بهگذاشتند و عاشقانه با هم سخن میخیلی به هم احترام می
گفت و همیشه اذعانکرد، با خدا سخن میشد، شب را تا صبح بیشتر اوقات دعا میدعا می
شود و بهگیرد، از این زمین خاکی دور میکند آرامش میداشت، زمانی که با خدا خلوت می
هاخوابیی این کماش بود و حال به واسطهکند و عاشق این لحظات از زندگیآسمان عروج می
و کارهای سخت امروز حتی با وجود دردهای بسیاری که به تن داشت آرام به خوابی عمیق فرو
شان مشغول شوند و اورفت و چندی بعد دانیال و داود از اتاق بیرون رفتند تا به کارهای روزانه
،برای کوتاه زمانی هم که شده به آرامش برسد

گیر بود و اولویتشناختند، او مردی سختها اخلاق صاحب اسحاق را خوب میآن
گذاشت که بردگان از زیرگاه نمیاش در زندگی، کار کردن و اندوختن ثروت بود، هیچاصلی
ای از زیر کار دررفت که بردهی صبرش آن زمانی از دستش در میکار در بروند و همیشه آستانه
ای مالی زده باشد، از این رو بود که دانیال و داود بهرفته و یا مثل امروزِ میکائیل، به او ضربه
هایی در هم رفته و اخمکه از اتاق بیرون آمدند با چهرهسرعت از اتاق خارج شدند، اما همین
،کشیدتو در توی اسحاق روبرو شدند که گویی انتظارشان را می

ترس تمام وجود دانیال را گرفته بود و در دلش صدبار نام خدا را یاد کرد، خاضعانه از او های چندی پیش داود را، صاحب اسحاق نشنیده باشد، اما در برابر، خودِخواست که حرف‌می هایش را گره کرده و گویی‌داد فقط مشت‌داود همچنان خونسرد بود و چیزی از خود بروز نمی در انتظار فرصتی است، در همین حال دانیال محکم دستش را گرفت، دست سرد دانیال وقتی به ی دانیال چشم دوخت و تازه به‌های داود خورد صورت برگرداند و به صورت سفید شده‌دست خاطرش آمد که چرا دانیال تا این حد مضطرب است و در حالی که با سر اشارتی برای دانیال نشان داد تا از اضطراب او بکاهد، صاحب اسحاق به او ضربتی زد، چیزی شبیه به هل دادن، آن ،قدر قوی نبود تا هیکل تنومند داود را تکان دهد

ی کار کردن زیادداود هیکلی درشت داشت، پوست صورتش مثال دیگر بردگان به واسطه زیرِ آفتاب سیاه بود، موهای صاف و کوتاهی داشت، با چشمانی درشت و شاید تمام وجودش اش را سعی کرد که بالا بیاورد،خشم شده و دیگر تحملی در جانش نمانده، دست مشت شده :دانیال با تمام توان از این کار او جلوگیری کرد و در همین حین و حال صاحب اسحاق فریاد زد

قدر لفتش دادید، مگر به شما نگفته بودم که از زیرِ کار درایید، چرا این‌ها کجا مانده‌عرضه‌بی لش هم گوشزدگشتید، به آن تنه‌انداختید و زودتر باز می‌آید، آن مردک را می‌رفتن بدم می کنید که فردا صبح باید سر کار باشد، در غیر این صورت جیره غذای خودش و همسرش را قطع خورید از پس همین‌خواهم کرد و امشب هم از غذا برایشان خبری نیست، این حناقی که شما می وجودان را پر کنم، زود به سمت‌ها است، من پول مفت ندارم تا شکم شما بی‌کار کردن ،کارهایتان برگردید

خواست که بلند فریاد بزند، خیلی زودتر ودر حالی که وجود داود مالامال از خشم بود، می :به سرعت دانیال گفت

،چشم ارباب و به سرعت دست داود را گرفت و به سوی اراضی کشاند

ترین، اراضی کشاورزی در اختیارهای بزرگی بود، در این دهکده بزرگ‌به واقع که زمین آمد، در طول بهار وصاحب اسحاق بود، او یکی از ثروتمندترین مردان دهکده به حساب می گماشت و در پاییز وهای بیشمار و بزرگش بردگان را به کار می‌تابستان به کشاورزی در زمین زمستان این محصولات انبار کرده و دیگر کالاهای تجاری که از این سو و آن سوی جهان فروخت و با این کار، هر روز بر ثروتش‌آورد را به دست بردگان در میان بازارهای شهر می‌می آمد، او به همراه‌افزود و شاید از دید برخی او ثروتمندترین مرد دهکده به حساب می‌می کرد و به‌اش در میان املاک انبوهی که همه در یک خطه جمع شده بود زندگی می‌خانواده

.ی این تعدد اراضی و مایملاک این بخش از دهکده به قلمروی اسحاق معروف بودواسطه

های کوچک بسیاری در آن فراهم کرده و به زوربردگان بیشماری داشت، طویله و خانه هایی که در دهکده بین مردم رواج داشتافزود، یکی از حرف‌بازوی این بردگان بر ثروتش می داند چه‌ها را هم نمی‌ی داشتن تعداد بیشمار بردگان حتی تعداد آن‌این بود که اسحاق، به واسطه ها را به‌یک از برده‌اش شده بود که نام هیچ‌های اخلاقی‌هایشان و این یکی از خصیصه‌برسد به نام ها به‌ها را برده خطاب کند و البته دیگر القاب که روی هر کدام از آن‌زبان نیاورد و همیشه آن گذاشت و آنان را با آن نام خاص خطاب‌ها می‌ی برداشتش از خصوصیات ظاهریِ آن‌واسطه آمد و برای بردگانش،‌ترین صاحب در این دهکده به شمار نمی‌کرد، اما با این وجود او ظالم‌می داد و تا حدی به‌ها سر وقت غذا می‌های پیشین ساخته و به آن‌هایی هر چند از طویله‌خانه رفتند و درزد که از زیر کار در می‌ها را کتک می‌کرد و فقط زمانی آن‌نیازهایشان رسیدگی می ،رساندندهای او ضرری می‌کردند و خلاصه که به منفعت‌انجام وظایفشان کوتاهی می

:کردندها در برابر دیگر بردگان که در دهکده نقل می‌این

کند و به سختی‌اش ما را داغ می‌فلان ارباب گهگاه برای تفریح و سرگرمی خود و خانواده ،گرفت‌ی بهتری به خود می‌زند، در برابر چنین تعاریفی صاحب اسحاق چهره‌کتک می

در و پیکر، قصری بزرگ داشت، مشرف‌صاحب اسحاق در میان همین قلمروی بزرگ و بی های شهر نبود، مثل قصرهای پیشوایان دینی و صد البته‌به تمام نقاط قلمرو، به زیبایی تمام کاخ ،آمداش یکی از زیباترین قصرهای دهکده به حساب می‌ارباب بزرگ شهر لکن خانه

هایی‌هایی از دو سمت به رنگ طلایی داشت، پنجره‌ایوانی بزرگ و سفید رنگ که گلدسته هایی که به درب ورودی این کاخ اشرافی‌پوشاند، پله‌بزرگ و طویل که از سقف تا زمین را می شدی،ای به شکل شیر برآمده به عنوان دستگیره، وقتی وارد عمارت می‌رسید، دربی با مجسمه‌می زد وکرد و زمینی که همیشه برق می‌های بلند و اشرافی طلاکوب تو را مجذوب خود می‌پرده .درخشیدمی

ها برای‌کردند، از نظرش زن‌ها بیشتر زنان به داخل عمارتش کار می‌از شمار فراوان برده تر بودند و این شمار بسیار وظیفه داشتند از صبح تا شام خانه را پاکیزه وکارهای خانه مناسب دید، آن‌ای در خانه می‌تمیز کنند و وای از آن روزی که چشمان تیزبین صاحب اسحاق، لکه زد وشد، از این رو بود که همیشه خانه برق می‌وقت بود که روزگار این جماعت تیره و تار می .پاکیزه بود

ای‌ی پایین به جز آشپزخانه‌کرد، بیشتر طبقه‌راهرویی بزرگ در میان خانه چشم نوازی می

بزرگ که مسئول پختن غذای شاهانه برای اسحاق و همسرش و پختن غذایی بسیار برای سیل ای از آن میز بزرگ‌بیشمار بردگان داشت، سالنی بزرگ و زیبا نیز در این بود که در گوشه های سلطنتی، میزها، وسایلی لوکس وکرد و باقی سالن را مبل‌نوازی می‌ناهارخوری چوبی چشم .عتیقه پوشانده بود

هایی‌پوشی از عکس‌ای چسبیده به دیوار انتهایی تن‌اما میان این سالن بزرگ در گوشه کرد، این دیوار که از همه سوی سالن قابل‌مختلف مانند آلبومی بزرگ بر دیوار خودنمایی می تر تمثیلی‌روئیت بود عکس بزرگی از ارباب بزرگ دهکده در سرآغازش داشت کمی پایین شبیه به پیامبر دورترها و در کنارش عکس پدر و پدران اسحاق جای گرفته بود، این آلبوم بزرگ ها از طلا بود و عکس‌ای به این بنای کهن داده بود، قاب‌بر دیوار این عمارت جلال چندباره ،دادکاری شده بود و نمایی صد چندان به عکس درون خود می‌مزین به هنر کنده

رساند که سرتاسرش رای بالایی این عمارت می‌های عریض و طویل ما را به طبقه‌آن پله خواب او و همسرش، یکی اتاق‌هایی مجلل پر کرده بود، یکی اتاق کار اسحاق، یکی اتاق‌اتاق ها، اشیای لوکس و عتیقه‌ی تمام این اتاق‌های دیگر که زیبنده‌میهمان و صد البته بسیاری اتاق ،کردها افزون می‌ها بود و به زیبایی آن‌میان آن

های‌هایی بزرگ و زیبا، گاه فرش‌گاه به شکل تمثیل و مجسمه، گاه به شکل گلدان های‌کرد، صورتک‌تر می‌باف بر دیوارها، اما چیز دیگری که این عمارت را به یادماندنی‌دست های خشک شده در جای جای این عمارت به چشم‌خشک شده از حیوانات بود، این صورتک خورد و اسحاق، آن مرد چاق و کم مو که انبوه سبیلی بر پشت لب داشت، هرگاه مهمانی به‌می های طول و درازی تعریف‌ها قصه‌ها برای آن‌آمد از داستان شکار یک به یکِ صورتک‌خانه می ،کردمی

سال، باها همسری که زندگی را برای او دو نفره کرده بود، زنی میان‌ی این‌و اما در کنار همه ای به خودموهایی تقریباً سپید، دور از ذهن بود که در این سن و سال چرا چنین رنگ یکپارچه کرد تا بر آن‌تراش همراه با صورتی زیبا، آدمی را وادار می‌گرفته، قدی بلند و هیکلی خوش زد، نامش‌ها روحی افسرده و نالان داشت، بسیار کم حرف می‌چندی خیره بماند اما در کنار این زدند وکرد، زمانی بود که نامش را صدا می‌پرنس بود، شاید تنها زمانی که او احساس خوشی می آمد وداد، در تمام طول روز، افکار ریز و درشت بسیاری به سراغش می‌متکبرانه پاسخشان را می گونه آرام نبود و شاید زندگی طولانی در کنارداد، از نخستین روزها این‌او را هماره آزار می گیر و افسرده کرده بود و اصرارهایش برای آوردن‌اسحاق و نداشتن فرزند، او را تا این حد زمین تر شد، لیکن اسحاق وگاه اسحاق را راضی نکرد و او پژمرده و پژمرده‌فرزندی از دیگران هیچ

کدام راضی به جدایی و ازدواج باپرنس به درازای این عمر در کنار هم زندگی کردند و هیچ دیگری نشدند و اسحاق با تمام ثروت و مکنت زندگی را در کنار او خوش دید و از این با هم بودن لذت برد.

ها وسارا وقتی خبر را از دیگر زنان خدمتکار شنید، هراسان از آشپزخانه بیرون رفت و پله دانست چه‌پس از آن مسیر را با تمام توان دوید، خودش را به سرعت به میکائیل رساند، نمی کرد، زن گفته بوداتفاقی افتاده، فقط کلمات زن را دوباره در ذهنش دوره می:

توانسته که روی پایش بایستدصاحب اسحاق میکائیل را کتک سختی زده، نمی،

کرد، زیر لب نام منجی را به زبان آورد و با تمام توان راه فکر می‌در حالی که به این حرف را پیش برد و سرآخر به بالین میکائیل رسید،

تر رفت‌میکائیل روی تخت خوابیده بود وقتی سارا او را در این حال دید، به سرعت نزدیک خواست با او حرف بزند،بار هم فکر نکرد، شاید خواب باشد، می‌و او را تکان داد، حتی یک هایش را باز کرد و لبخندی به سوی همسرش‌هایش آرام شود، میکائیل چشم‌خواست با نفس‌می روانه کرد و سارایی که آرام شد،

ای بر لبان مرد زد و درای انداخت و بوسه‌ها و آن همه نگرانی را به گوشه‌دوباره تمام زشتی خواند که دوستش دارد، زمین و زمان را از خاطر بردحالی که آرام زیر گوش میکائیل می،

بعد از یک روز سخت کاری دیگر همه خسته به سوی منزلگاهشان پیش بودند، بردگانی که ای آرام گیرند تا فردا آن همه‌خواستند که در گوشه‌به طول روز به سختی کار کرده، حالا می کارهای باقیمانده را به انجام برساند، وقتی وارد اتاق شدند، دیدند میکائیل، اتاق را تمیز و مرتب کرده، با اینکه در تنش هنوز احساس درد داشت، اما به واقع توان دراز کشیدن و در جا ماندن را گفت از روزی که چشم گشودم، کار کردم و کار نکردن‌توانست آرام بگیرد، می‌نداشت، نمی کند و امروز هم با تمام درد اتاق دوستان و همدردانش را تمیز و پاکیزه‌ام می‌خیلی بیشتر خسته کرده بود،

توجه یک به یک وارد شدند تا اینکه داود گفت‌ها بی‌آن:

بدبخت، امروز هم نتوانستی استراحت کنی

و میکائیل پاسخش را با پوزخندی داد و سارایی که به سمت میکائیل رفت و گفت:

دادیم و سرآخر همه دور میز جمع‌چرا این کار را با خودت کردی، ما خودمان انجام می شدند،

به دستور اسحاق، امشب دو ظرف کمتر غذا به اتاق فرستاده بودند تا سارا و میکائیل را تنبیه کند ولی داود قبل از اینکه این موضوع را دیگران بفهمند دو ظرف اضافه کرد و با محتویات کمی غذا از هر ظرف آن را پر کرد و به سر میز آورد و همگی به دور میز مشغول خوردن شدند، :در همین بین داود لب به سخن گشود و گفت

شرف هرگونه با ما مثل حیوان رفتار نکند، این بی‌دادیم تا این‌زاده را می‌باید جواب این حرام ،چه دارد از صدقه سر کار کردن ما است

ی داود کمی‌ای از زیر میز به پایش زد تا خاموش شود، در حالی که چهره‌دانیال ضربه عوض شده بود، دست به زیر میز به سمتش پایش برد تا جای ضربت را بمالد و در همین حین رو :به دانیال گفت

ترسی؟کنی، از چه می‌گونه مرا خاموش می‌زنم این‌کنی، چرا هر وقت حرف می‌چه می

و دانیال که باز رنگ از رخسار بر باخته بود با اشارت چشم و ابرو به داود فهماند که ساکت :شود، ناگهان میکائیل گفت

بگویید، امروز چه کسی را دیدم؟

:همه متعجب شدند، میکائیل ادامه داد

گونه به‌های او چشم دوختند و میکائیل این‌امروز سرورمان را دیدم و همگی مشتاقانه به لب :سخن آمد

ی معصوم و قدسیِ، سرورمان درزد، وقتی چشمانم را بستم، چهره‌امروز وقتی صاحب مرا می :آمد، نگذاشت با او سخن بگویم و سارا مشتاقانه پرسیدبرابرم بود، آرام نزدیکم می

:چه به تن داشت، صورتش چگونه بود و میکائیلی که رو به سارا گفت

مثال ماه درخشان بود، با صورتی زیبا و دست نیافتنی، وقتی به سویم آمد، دست دراز کرد و :من را از زمین بلند کرد و بعد آرام گفت

،روز رهایی نزدیک است و من به زودی ظهور خواهم کرد

های او چشم دوخته بودند و منتظرش بودند، منتظرجماعت با چشمانی پر اشک به لب ،دیدنش، منتظر سخن گفتن با او

:در همین میان داود از سر سفره برخاست و گفت

خواهم بخوابم، در ضمن میکائیل، اسحاق دستور داده تا فردا به سر کار بیایی، گفته‌من می
،اگر سر کار نباشی، تو و همسرت را تنبیه خواهد کرد

های داود افکار جمع را بر هم زد و بعد از رفتنش، یک به یک از سر میز در حالی‌صحبت
.هایشان رفتندکه غذایشان را تا آخر نخورده بودند، بلند شدند و به سوی تختخواب

شدند و با او سخن وهر هفته در روزی خاص، مردمان این دهکده در قصرهای خدا جمع می
کردند، در این دهکده کوچک قصرهای زیادی برای خدا وجود داشت تا آدمیان ساکن‌دعا می
،هر کدام از نقاط در روز موعود برای زیارت خدا به این قصرها بشتابند

ها بود، اما در زیبایی وشکل بود، تنها تفاوتشان بزرگی و کوچکی آن‌شان یک‌معماری همه
ها، خطوط وها و تمثیل‌های بلند، آویزه‌جلال و جبروت با هم فرق چندانی نداشتند، سقف
های بسیاری بر دیوارهایش وجود داشت و محرابی در پیش تا عالم دینی بر آن برای‌نقش
،ها را بشارت دهد و به راه راست هداست نمایدها موعظه کند، آن‌انسان

این قصرهای بزرگ خدا بر زمین، تنها جایی بود که در آن صاحبان و بردگان کنار هم
های زیادی از سوی صاحبان در باب این‌کردند، مخالفت‌نشستند و خدا را پرستش می‌می
ای مجزا وشد که باید جای این دعا و ثناها را تغییر دهند تا صاحبان به خانه‌موضوع مطرح می
،ها به پرستش خدا مشغول شوندبردگان در سرایی دور از آن

گاه، به این امربرد و نه ارباب بزرگ و نه علمای دین هیچ‌ها راه به جایی نمی‌اما این اعتراض
شدند، شاید یکی از دلایل بزرگی که باعث شده بود، صاحبان خیلی کمتر در این‌راضی نمی
ی بردگان در این ایام خاص به‌شد گفت، همه‌مراسم حضور یابند همین بود، شاید به جرأت می
آوردند، اما تعداد کمی از صاحبان درشان را به جا می‌آمدند و مناسک مذهبی‌ی خدا می‌خانه
آمدند وگاه نمی‌ها چند صباحی بود که هیچ‌شدند و تعداد بیشتری از آن‌ها حاضر می‌کنار آن
کرد که صاحبان،زد و آتشی روشن می‌ای بر دل بردگان می‌ها شاید بیشتر از پیش جرقه‌همین
،ها است‌های آن‌خداترس نیستند و پروردگار عاری از زشتی

امروز هم یکی از همان روزها بود، دانیال و داود و سارا و میکائیل و دیگر بردگان قلمروی
ی خدا حاضر بودند، بر خلاف دیگر صاحبان، اسحاق همیشه دراسحاق به پیش رفته و در خانه
ها در کنار روحانیان مشغول پرستش‌رساند و ساعت‌ی خدا می‌این روز خاص خودش را به خانه
،شدخدا می

ی خدایی که نزدیک به قلمروی او بود گوهرپاس نام داشت، این خانه جایی بود که هرخانه
داد، مرد روحانی و پیشوای بزرگ‌هفته در روزی مشخص، تمام بردگان او را در خود جای می

.ی خدا مشغول خدمت بود، مردی به نام یعقوب بوددینی که در این خانه

ای همیشه زاهدانه، جماعت بردگان وقتی، یعقوب راهای بلند و سپید و چهره‌مردی با ریش زد، اوکشید و گاهی بر دستانشان بوسه می‌دیدند که چگونه دست بر سرشان می‌در برابرشان می دانستند و با تمام وجود عاشقش بودند و هر روزی‌ترین انسان زمین می‌ترین و شریف‌را قدسی های‌ها به صحبت‌زدند و ساعت‌آمدند تمام مشکلات را به کناری می‌ی خدا می‌که به خانه داد و با آنان همدردی‌هایشان گوش می‌دادند و یعقوبی که به درد و دل‌یعقوب گوش می داد و آنگاه‌ها امید می‌شد و به آن‌های آنان اشک در چشمانش جمع می‌کرد و گهگاه با ناله‌می ،شدندگشود، جماعت پر درد سر و پا گوش می‌که لب به سخن از ناجی می

اش، از صبر بیکرانش که‌گفت، از عظمت و بزرگی‌آنگاه که یعقوب از شمایل منجی می کردند وها در انتظار ظهور و امر خدا نشسته، حضار به سختی گریه می‌چگونه در تمام این سال ،گفت‌شد از روزهای خوش در پیش سخن می‌یعقوب که اشک در چشمانش جمع می

هاآورد و تمام زشتی‌کرد که منجی از میان چاهی سر بیرون می‌برایشان از روزی صحبت می ریختند ورا از میان بر خواهد داشت، اینجا بود که جماعت دوباره و بیشتر از گذشته اشک می زدندآرمان و آرزوهایشان را با منجی و ظهورش گره می

هاکرد، از زشتی‌داد، پند و اندرز می‌های زیاد آنان را بشارت می‌و باز هم یعقوب در ساعت ها بر حذرگفت، حق دیگران را پایمال کردن، ظلم به دیگران، همه و همه را از این زشتی‌می رساند، از منجی گفته بود و حال باید از پروردگارداشت و سرآخر سخن را به آخرت می‌می گفت، از روزی که آخرت برپا خواهد شد و حق مظلومان از ظالمان گرفته‌بزرگ جهانیان می :گفت‌ها می‌شود، به آن‌می

برای فردا و جهان آخرت جمع کنید، از نیکوکاران باشید، این جهان فانی و زودگذرتوشه است اما جهان در پیش رو جهانی باقی است و برتر است، کارهای خوب بکنید، بدانید که در آن ها بر اساس اعمالشان قضاوت خواهند شد، نه ثروت و صاحب و برده بودن وجهان انسان دادها را به راه خدا بشارت می‌گونه آن‌این

گرفتند و درد و دل و آرزوهاو سرآخر این مراسم، هر کدام از مؤمنان، کاغذی به دست می نوشتند،خواستند از آن با منجی سخن بگویند را روی همان کاغذ می‌و هر چه و هرچه که می های مناسک مذهبی بود و طبق روایتی از دور که منجی در آخرالزمان از میان‌این یکی از بخش های خدا داشت‌چاهی ظهور خواهد کرد همه در پیش در برابر چاهی که هر کدام از این خانه رفتند و آرزوهای به دل داشته که روی کاغذ نوشته بودند را در دست و فریادهای‌پیش می

انداز بودیعقوب در گوششان طنین

توان برد، او ازبیند، سر به هر جا که بخواهد می‌چیز را می‌جا هست و همه‌که منجی همه زد آرزوها را به میان چاه‌آرزوهای شما با خبر است و در حالی که اشک در چشمانشان حلقه می ای‌شدند تا هفته‌انداختند و با دلی آرام دردهای تسکین یافته، از صحن و محضر خدا دور می‌می ،تازه آغاز کنند

ای دری خدا بیرون رفته بودند این اسحاق بود که با کیسه‌ی بردگان از صحن خانه‌وقتی همه خواست تا شفاعتش را نزد خدا ببرد و او را بیامرزدآمد و از او می‌دست به سمت یعقوب پیر می شد، زیری خدا خارج می‌داد و در حالی که از درب خانه‌ی پر از زر را به یعقوب می‌و آن کیسه .کرد و به سوی قلمرواش در پیش بودلب نام خدا را ذکر می

بیداری

ای تازه آغاز شده بود، دانیال و داود و میکائیل و دیگر مردان به سختی در مزارع‌باز هم هفته
،کردمشغول کار بودند و سارا به همراه دیگر زنان در قصر صاحب اسحاق، به سختی کار می

گذراند وقصر مثل همیشه فضای سردی داشت و اسحاق بیشتر روز را خارج از عمارت می
اش این بود که به میان مراتع و مزارع برود وآمد، عادت هر روزه‌معدود زمانی به درون قصر می
کار کردن بردگان را به نظاره بنشیند، با نگاهی بر آنان سیگاری بر لب بگذارد و دود کند و در
ها دنبال خطایی از جماعت باشد و بردگانی که با دیدن او بیشتر از پیش کارمیان این کار کردن
کردند تا خطایی از آنان سر نزندکه مورد خشم، صاحب اسحاق قرارکردند، سخت تلاش می‌می
.گیرند

ی بردگان به سختی مشغول کار بودند، یکی از دوستان اسحاق به دیدارش‌امروز وقتی همه
ای که بردگان بیشماری در حال کار بودند دو صندلی و سایبانی علم‌آمده بود، در کنار مزرعه
های‌ی مسائل دهکده و بحث‌نوشیدند و درباره‌زدند، چای می‌کرده و بردگانی آن دو را باد می
،زدندشخصی، حرف می

دوست صاحب اسحاق گفت:

دانی ارباب چه کار کرده؟رفیق، می

ای تازه برای‌تر کالا برای هم بفرستیم و این دریچه‌های اطراف توافق کرده تا آسان‌با دهکده
،ما باز خواهد کرد

های اوداد و چیزی از حرف‌های او پاسخ می‌ی سر به حرف‌اسحاق در حالی که با اشاره
نشنیده بود با نگاهش به میان مزرعه، کار کردن بردگان را زیر نظر گرفته بود و بیشتر نگاهش
برد اما او را خوب به خاطر سپرده بود و همیشه اومتوجه داود بود، مطابق معمول نام کسی را نمی
،کردرا غول بیابانی خطاب می

رو به دوستش گفت:

دهند، مثالش همین غول‌روند و دل به کار نمی‌ها هم حسابی از زیر کار در می‌این برده
ای بخار ندارد و مثقالی شرف درخورد، اما ذره‌ی سه گاو شیرده غذا می‌بیابانی، به اندازه

کندوجودش نیست، نگاه کن چگونه کار می

دوستش گفت:

تر باشی، خیلی اوقات مهر و محبت و پاداش از چوب تر بیشتر جواب‌ها مهربانباید با آن دهدمی،

اسحاق به میان صحبتش آمد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

عین سیاستی که تو پیشه کردی

دوستش سرش را پایین انداخت و سیگاری روشن کرد، چند زمانی بود که او در قرض و شماری از دست داده بود واش را فروخته و بردگان بی‌قوله شدید افتاده بود، بسیاری از اراضی ی کوچک و زمین بسیار اندکی که دو برده به سختی‌چیزی برایش باقی نمانده جز، همان خانه کردنددر آن کار می،

گفتند که بیشتر ثروتش را در راه قمار از دست داده وطور می‌ی او این‌در دهکده درباره هایش‌سراییدند و این را عامل باعث شکست‌برخی که از محبت سرشارش نسبت به بردگان می دانستندمی،

دوست اسحاق رو به او با نگاهی ملتمسانه و لحنی دردمند گفت:

رفیق، پول داری تا کمی به من کمک کنی، برای برداشت و فروش محصول امسال به مشکل برخوردم

و اسحاقی که با لحن عامرانه گفت:

توانم بردگانم را به آنجا بفرستم،اگر مشکلت برداشت محصول و فروش آن است، می محصول را هم برایت بفروشم، ولی رفیق باید از همین اول بدانی که سهمم را از این کار خواهم خواست،

دوستش آرام گفت:

نه در حقیقت، مقداری پول کم آوردم و مقروضم، باید آن را باز پس دهم و با این پول گذاری کنم و شرایطم را بهبود بخشم‌خواهم برای امسال حداقل در کار دیگری سرمایه‌می،

اسحاق گفت:

ات را در گرویم بگذار و تا یک سال دیگر این‌کنم، فقط سند زمین و خانه‌باشد کمکت می

پول را به من پس بده،

این سنت دیربازی بود که میان آدمیان دهکده راه افتاده بود، یعنی یکی از عوامل اصلی این ها که لفظ صاحب و برده‌داری موجود در این خاك همین اتفاقات بود، آن زمان‌نظام و این برده کم آدمیانی که دارایی‌وجود نداشت، همه دارای ملك و املاکی بودند، اما بدین گونه و کم شدند و پس از چندی برده و صاحب به میان آمد و شاید تادادند، ندار می‌خود را از دست می پیوست‌چند سال دیگر دوست صاحب اسحاق هم به جمع بردگان می،

باره، صاحب‌دوستش پس از صرف چای در حال بدرود گفتن از اسحاق بود که به یک دستی که در کنارش بود به سمت داوداسحاق عصبانی و پریشان به سوی مزرعه رفت، با چوب خبر بوددر راه بود و داود که پشتش به او و در حال نوشیدن آب از آمدن او بی،

ای محکم به پشت گردن داود او را به زمین انداخت و بلند بلند فریادناگاه اسحاق با ضربه زد که‌می:

ی یک‌زاده، تو حتی به اندازه‌خوری، حرام‌ی سه گاو شیرده غذا می‌ای غول بیابانی، به اندازه ای تا کار کنی‌ای، آمده‌نیك به اینجا نیامده‌توانی کار کنی، برای تفریح و پیك‌خر هم نمی،

ها جمع شدندی بردگان به دور آن‌گفت، همه‌در حالی که این جملات را با فریاد به داود می و دانیال و میکائیل هم خود را به صف اول رساندند،

ی محکمی که به گردنش خورده بود توان چندانی در جان نداشت، اما باز هم باداود با ضربه ی دوم را بر سرتمام تلاش آرام از جای برخواست در همین بین اسحاق با عصبانیت بیشتر ضربه او کوفت و داود نقش بر زمین شد و در این بین اسحاق فریاد زد:

ی‌بار به بهانه‌روی، یك‌ام، همش از زیر کار در می‌از صبح، کار کردن تو را زیر نظر گرفته ی درد و زهر، برخیز و درست کار کن‌بار به بهانه‌ی دستشویی، یك‌بار به بهانه‌آب خوردن، یك قدربرمت که در کنار دوستانت بخوابی، به بزرگی خداوند قسم، این‌و گرنه به طویله می ات خواهم زد تا آدم شوی یا بمیری‌تازیانه،

اش خون به زمین‌داود پس از خوردن آن ضربت دوم به سرش در حالی که از شقیقه ریخت، بی حال افتاده بودمی،

کدام از بردگان جرأت‌اسحاق دوباره چند ضربت دیگر با چوب به تن و بدنش زد، هیچ نداشتند جلوی این ضربات را بگیرند که سرآخر دوستش دستش را گرفت و گفت:

آرام باش اسحاق، او که کاری نکرده،

اسحاق با عصبانیت فریاد زد:

قدر برده‌ها را پرو کرده، این‌زاده‌تو دیگر سخن نگو، رفتارهای امثال تو است که این حرام آزاد کردی که به این خاک سیاه نشستی.

،گونه صحبت کنندها با هم این‌این از سابق به دور بود که دو صاحب در برابر برده

ها رفت و از آنجا دور شد، اسحاق در حالی که‌دوستش آرام با سری پایین از پیش آن شد، با فریاد گفت‌داشت از سطح مرتع دور می:

شوی و گرنه به خدای احد وخیزی و به کارت مشغول می‌غول بیابانی، همین حالا برمی ،واحد، همان که گفتم را به روزت خواهم آورد

این را گفت و از آنجا دور شد

ریخت و تمام‌اش می‌دانیال و میکائیل به سرعت به سمت داود رفتند، داود که خون از پیشانی کرد، توان زیادی برای حرف زدن نداشت و در همین میان دانیال گفت‌بدنش درد می:

شناسی، او از زیرکنی، صاحب را نمی‌دیدی چه کار با خودت کردی برادر، چرا لجبازی می ،کار در رفتن بیزار است

اش را پاره کرده و با آن خون صورت‌ای از جامه‌هایش در حالی که تکه‌در میان صحبت کرد، میکائیل گفت‌داود را پاک می:

خدا با ما است، ناجی ما، سرور و سالار ما، به زودی ظهور خواهد کرد و داد ما را از این ظالمان باز پس خواهد گرفت و در بین صحبتش دانیال بلند گفت:

آید، اشک‌بینی که هر دفعه به خانه خدا می‌داری است، مگر نمی‌صاحب مرد بزرگ و دین ،ریزدمی

های آن دوها بود که داود حالش به جا آمد، سراسیمه از میان دست‌در بین همین صحبت برخاست و از آنجا دور شد، به کمی دورتر از مزرعه رفت، کمی بالاتر از آنجا، به پشت درخت ،تنومندی ایستاد

کرد و به آسمان چشم دوخته‌هق می‌ریخت، هق‌اش اشک می‌با آن هیکل بزرگ و مردانه گفت‌بود، فریاد زنان به خدا می:

خداوندا، ای بزرگ مرتبه، ای صاحب تمام دنیا، با تمام وجود دوستت دارم، به تو ایمان ،دارم، آرزویم در کنار تو بودن است

دانم صاحب‌خواهم، هرگز دوست ندارم که صاحب شوم، می‌خداوندا از تو چیز زیادی نمی ،دانم تا چه حد مرا شبیه این دیوصفتان خواهد کردبودن زشتی به بار خواهد آورد، می

خواهم برده باشم، دوست دارم آزاد در زمینت‌کنم، نمی‌اما بارالها از تو آزادی طلب می زندگی کنم، خداوندا، دوست دارم خودم بر زمین خویش کار کنم و حاصل دسترنج خودم را ،بخورم

خواهم‌بارالها، آزادی می

،خداوندا، ناجی کی به زمین ظهور خواهد کرد

،شنود، مگر او نیست که آزادی به ما فدیه خواهد دادهای مرا نمی‌آیا صدای ناله

،شنود، در میان چاه خفته است‌خدایا، صدایم را نمی

،شنود و منتظر اذن تو است‌گفت می‌مگر یعقوب نمی

،خواهی مدد به ما برسانی‌شنوی، نمی‌آیا تو هم نمی

...او در انتظار اذن تو است و

،خدایا کمکمان کن

زد و ناگهان از هوش‌ریخت، یکریز نام خدا و ناجی را فریاد می‌داود در حالی که اشک می ،رفت و پشت همان درخت افتاد

صاحب اسحاق، با اعصابی پریشان به سوی عمارتش در پیش بود، خیلی به ندرت پیش آمد که در این ساعت از روز به خانه برود، در حالی که به سالن رسید، خود را به سمت دیوارمی هایش را رو به آسمان کرد و زیر لب دعایی‌ها به زانو نشست و دست‌رساند و در برابر عکس ،خواند

با اعصابی خراب به تمثیل پیامبر، چشم دوخت و چندی بعد پرنس در کنارش بود، به او کرد، اسحاق گرمای تن او را در کنارش حس‌کلامی فقط نگاهش می‌چشم دوخته بود و بی هیچ :کرد، برگشت و رو به پرنس گفت

،به کنارم بیا تا با هم کمی صحبت کنیم

پرنس آرام به کنارش آمد و همانند او نشست، در حالی که اسحاق آرام دستانش را به سمت :برد گفت‌پرنس می

ها مرا دیوانه کردند، آخر در همین عمارت مرا خواهند کشت، باید امروز، پیش یعقوب‌این ای بخواهم، یعقوب هم ناکارآمد شده، امروز بایدبروم، باید با او صحبت کنم و از او چاره مقداری پول برای بخشش گناهانم به او بدهم و از او طلب کنم تا بیشتر در موعظاتش در باب های گاه و بیگاه اوها سخن بگوید، این موعظه‌کارکردن و ثوابی که در کار کردن است با این بهای خود را صرف این مسائل‌توانم بفهمم، چرا او تا به این حد زمان گران‌در باب منجی را نمی ،کندمی

خواهیم؟آیا ما به دنیا چیزی دیگری می

ها عملی است؟آیا پیشرفت ما با این موعظه

شود تا زندگی بهتری در دنیا بسازیم؟ها باعث نمی‌آیا کار کردن این برده

هامگر پیامبر والامقاممان تا این حد از کار کردن و ثوابش نگفته بود، مگر نه اینکه تمام این :اندکلام خدا بود و ایشان فرموده

،در زندگی مفید باشید و کار کنید

آورد و وقتی دستان گرم‌شنید و هیچ کلامی به زبان نمی‌های اسحاق را می‌پرنس فقط حرف ،اسحاق را بیشتر بر دستانش لمس کرد به سرعت دستش را کنار کشید

:توجه به کردار او ادامه داداسحاق بی

ها از او بیشتر حساب‌باید از او بخواهم تا بیشتر در این موارد با بردگان صحبت کند، آن ،ها خواهد گذاشت‌هایش بیشتر تأثیر بر آن‌برند و حرف‌می

ای‌به ارباب هم باید شکایت ببرم تا او هم با عالمان دین صحبت کند، مگر این پول سالیانه ها از زیر کار در بروندها نیست، اگر آن‌دهیم، از همین کار کردن درست برده‌که به ارباب می ،ای بدهیم‌ماند تا ما بتوانیم، از برکتش به ارباب هدیه‌دیگر محصولی باقی نمی

ی او، خط و خطوط‌کرد، چهره‌پرنس به تصویر روی دیوار که از جد اسحاق بود نگاه می فهمید که چقدرکرد و سر آخر از مقایسه این دو می‌صورتک میان عکس را با اسحاق مقایسه می ،اندآنان شبیه هم

خاست، نگاهی به پرنس کرد و وقتی دید او باز هم ساکت‌اسحاق در حالی که از جا برمی .مانده، بدون گفتن چیزی از عمارت خارج شد

گذشت و دانیال و میکائیل تمام‌داود هنوز هم پشت درخت افتاده بود، ساعتی از رفتن او می

وجودشان اضطراب بود که داود کجا مانده است، وقتی دیدند صاحب آنجا نیست، بر آن شدند قدرتا در پی جستن او باشند و همان راه مستقیمی که داود پیش گرفته بود را دنبال کردند، آن ،رفتند تا از مزرعه بیرون شدند و درخت تنومند حواسشان را به خود جلب کرد

وقتی در پشت درخت داود را دیدند، میکائیل به سرعت خودش را به بالین او رساند و سرش ،ی آرام به صورتش زد تا به هوش بیاید، اما تکانی از او ندیدرا روی پایش گذاشت، چند ضربه

دانست، چه بلایی بر سر داود آمده، در همین حال بود که ناگهان، دانیال‌هراسان بود نمی :مقداری آب را که همراه داشت به صورت داود ریخت، وقتی به هوش آمد گفت

خدا

:میکائیل سرش را در آغوش گرفت و گفت

آری خدا، از هیچ چیز نهراس، خدا با ما است و در آغوشش گریه کرد

تر شود، بعد از این اتفاق و آن روز،چندی بعد او را به درون کلبه بردند تا آرام و سرحال ،سر و صدا شده بودداود خیلی آرام و بی

،شدآمد، به سختی مشغول کار می‌زد، هر روز صبح که به سر کار می‌کم حرف می

های‌زدند و یا سخن‌رفتند با او حرف می‌هر از چندگاهی دانیال و میکائیل به سمتش می های‌توجهی‌کرد و این بی‌گفتند تا حال و هوایش عوض شود اما داود توجهی نمی‌داری می‌خنده کم شرایط به حالت عادی و سابق‌او باعث شد تا آن دو هم بیشتر به کار خود مشغول شوند و کم ،بازگردد

با این تفاوت که داود آن داود سابق نبود، از شور و حرارتش کاسته شده بود، دائم در حال کرد و پس از آن روز،ها نگاه می‌کار کردن بود و اسحاق در طول تمام روز به کار کردن برده کرد وگرفت و از کار کردنش حیرت می‌توجهش بیشتر به داود بود، بیشتر او را زیر نظر می :سرآخر میان بردگان گفت

تر، راهبر نیست، دیدید که غول بیابانی، چگونه با همین چوب ترگوید، چوب‌چه کسی می ی‌سر به راه شد و بیشتر به کارش ارزش گذاشت و حالا یکی از بهترین بردگان ما است، همه ،پاسخ نخواهد گذاشت‌دانید که صاحب اسحاق، هیچ کار نیکی را بی‌شما می

اسحاق در کنارش کلمنی پر از یخ بود دست به داخلش برد و بطری از شربت گوارا به سمت :داود برد و گفت

نوشی که صاحب اسحاق نوشیده‌این پاداش خوب کار کردن تو است، از همان شرابی می
،است و بطری را به دستش داد و از آنجا دور شد

اش برافروخته و در همین حال بود که با فشار محکمی‌داود بطری را به دست گرفته، چهره
،ای در میان دستانش شکست و به زمین ریخت و خون از دستانش جاری شدبطری شیشه

میکائیل و دانیال دیدند و فهمیدند که این آرامش آتش زیر خاکستر داود است، او کماکان
کند، همین اتفاق کافی بود که‌در همان حال و هوا به سودای همان افکار دیروز زندگی می
دانیال و میکائیل بر آن شوند تا رو در رو با داود صحبت کنند، بپرسند و این سکوت چند وقتِ او
،را بشکَنند

ها برای خوردن و استراحت فرصت مناسب پیدادر یکی از همان روزهای سخت، وقتی آن
کرده بودند، پیش داود رفتند، از دیرباز عادت داشتند که سه نفری با هم غذا بخورند، اما بعد از
ای در خلوت غذاگزید و به گوشه‌آن اتفاق و در چند ماه گذشته داود از آنان کناره می
،کردخورد و استراحت می‌می

فهمیدند به‌بر شده است، نمی‌کردند او آرام و فرمان‌ها که فکر می‌لوح بودند آن‌چه ساده
،طول تمام این روزها، او در حال فکر و نقشه کشیدن است

:ای گفت‌دانیال و میکائیل در کنارش نشستند و میکائیل بعد از خوردن چند لقمه

کنی، ما دوستان تو هستیم، باید که با ما درد و دل کنی، هر چه‌برادر، چرا با ما صحبت نمی
هایت کم کن، دردت را بگو، خودت را سبک کن‌در دل تو است، با ما در مین بگذار و از غم

جوید، سری تکان دادهایش را می‌تفاوت، لقمه‌داود در حالی که بی

:دانیال فریاد زد

های تو چیست؟معنای این همه سر تکان دادن

،دهی‌دیر زمانی است که در پاسخ هر صحبت ما، فقط سر تکان می

در همین بین داود ظرف غذایش را که هنوز کامل نخورده بود به کناری گذاشت و خواست
:از جایش برخیزد و برای استراحت به جایی دورتر برود که میکائیل دستش را گرفت و گفت

داود، تو را به خدا قسم، با ما صحبت کن

:اش را شکست و گفت‌ی سکوت چند ماهه‌داود روزه

خواهید با شما چه بگویم؟خواهید بدانید، می‌از چه می

،هایم بگویم‌خواهید مثل خودتان درد و دل کنم، از رنج‌می

ام کنید؟برای مثال از درد چوب آن روز و سرآخر شما موعظه

زد از آنجامن نیازی به صحبت کردن با شما ندارم و در حالی که دست میکائیل را پس می دور شد

دانیال فریاد زد:

ایم، تو باید به ما بگویی و با ما در میان بگذاری‌داود، تو مثل برادر ما هستی، ما یک خانواده

ها آمد و فریاد زدداود در حالی که عصبانی و پرخاشگر بود به سمت آن:

شما برادر و خانواده منید؟

خوردم وچرا آن روز که به کمک نیاز داشتم به کمکم نیامدید، چرا آن لحظه که کتک می ،ریخت به دادم نرسیدیدخونم به زمین می

میکائیل گفت:

کردیم؟گویی، مثلاً چه می‌برادر چه می

توانستیم او راتوانستیم، چوب را از دستش بگیریم، یا مگر می‌او صاحب ما است، مگر می ،مهار کنیم تا تو را کتک نزد

داود کلافه و پریشان فریاد زد:

صاحب ما است؟

یعنی چه؟

این حق را چه کسی به او داده است؟

چرا باید صاحب ما باشد و هر کاری که بخواهد با ما بکند

ترسید، آری شما ترسیدید و کاری نکردیدشما می

دانیال گفت:

ها چه معنایی دارد، معلوم است که ترسیدیم، او صاحب به جان و زندگی ما است،این حرف اگر در برابرش قد علم کنیم ما را خواهد کشت

داود که حال و روز خوبی نداشت، عصبانی تر فریاد زد:

صاحب به چه چیز ما؟

چه کسی او را صاحب ما کرده؟

کشد؟چگونه ما را می

سان وقیح کرده است وگرنه اومگر ما دست و پا نداریم، این ترس شما است که او را بدین ،هم مثل ما است

گیریم‌چرا حق خودمان را از این لاشخورها نمی

میکائیل گفت:

گونه ساخته‌آرام باش، شاید حق ما توسط او و امثالش خورده شده باشد، اما این دنیا این ی ما بندگان خداوندطور که همه‌شده، او صاحب ما است و ارباب بزرگ، مالک او، همان گوید؟بزرگ هستیم، این نظام جهان است، مگر نشنیدی یعقوب همیشه چه می

ها را دیده است و به‌ی این‌او فریادها و دردهای ما را شنیده و دیده است، آری منجی همه ،همین زودی ظهور خواهد کرد و داد مظلومان را از ظالمان خواهد ستاند

داود فریاد زد:

،بافی‌بس کن، چرا اباطیل به هم می

کند؟ی پروردگار عمل می‌یعنی او به خواسته

ی پروردگار باشد؟یعنی آزار و اذیت ما شاید خواسته

ایم، این سکوت ما او را تا به این حدکند، چون ما به او این اجازه را داده‌نه او به ما ظلم می ،جریح کرده است

هایش آمد و با لحنی عامرانه گفت‌میکائیل به میان حرف:

ی منجی عالم است، او است که باید حق رای ما نیست او را ادب کنیم، این وظیفه‌وظیفه ،مانیم تا روزی که حق ما را باز پس گیردبگیرد، ما در انتظار ناجی بزرگ مانده و می

داود که بسیار خشمگین بود، چند باری به این سو و آن سو رفت، گویی حرفی در گلویش خواهد بگوید و حالا هم قدرت گفتنش را ندارد، در حالی‌مانده باشد و چند مدتی است که می که سراسیمه و عصبانی بود چند بار لب به سخن گشود گفت:

ی بعد دوباره گفت: من، در همین‌من و هر بار با گفتن من حرفش را قطع کرد و چند ثانیه حال دانیال گفت:

،ای‌بگو، تو چه کرده

ها گفت‌باره نیرویی در وجودش دمیده شده بود رو به آن‌داود که به یک:

از آن روز تا به حال، هر روز و هر شب، میان کار و غذا خوردن، میان دردهایم، میان همه و کردم، به خدا و آیینش، به دنیا، به صاحبان، به ارباب به یعقوب، به ناجی‌همه به این فکر می

پرسیدم‌کردم و در انتهای تمام این فکرها از خود می‌در تمام این روزها به ناجی فکر می

چند سال از زمان آمدن پیامبر گذشته، صد سال هزار سال، چند سال است؟

او آمده و از آن روزها ناجی خواسته که ظهور کند، چند نسل، آدم همچون ما زندگی ،ها جان سپردندکردند و در این عذاب

ها هم در انتظار ناجی نبودند؟آیا آن

آیا عمر تباه نکردند و سر آخر در میان همین آرزو جان نباختند؟

آیا ناجی به طول عمر حیات ما ظهور خواهد کرد؟

گیرد؟آید و حق ما را از این ظالمان می‌آیا او می

ایم، تمام آرزوهایمان را میان‌ی عمرمان در درد و عذاب سوخته‌اگر نیامد چه، ما به طول همه ،ایم‌همان چاه انداخته و از رویش گذشته

خواهم حقم را از این جهان بگیرم، من در انتظار ناجی عمرها فکر کردم، می‌آری من به این ،کنم‌تلف نمی

،من به این خواب هزاران ساله فرو نخواهم رفت

ها را گفت و دانیال و میکائیل بر سر جایشان خشکیدند و مبهوت به داود نگاه کردند که‌این ناگهان میکائیل به خود آمد و گفت:

ها همه کفر است‌گویی داود، از خدا طلب آمرزش کن که این‌کفر می

داود از آنجا دور شد و بدون اینکه استراحت کند دوباره به مزرعه برگشت و کار خودش را کرد وریخت و با توان بیشتری کار می‌از نو آغاز کرد، به سختی مشغول کار بود، عرق می خویشتن را غرق در کار کردن کرد.

روشنگری

کمی دورتر، جایی که دانیال و میکائیل نشسته بودند، هر دو حیران بهت زده به هم نگاه ،ها غرق فکر بودندهای داود و افکار شکل گرفته از این صحبت‌کردند و درگیر صحبت‌می

ها گفتند که زمان کار فراقدر طول کشید که دیگر بردگان به آن‌چندی طول کشید، آن ،رسیده و باید که برخیزند

آن دو که مات و مبهوت بودند، برخاستند و سر کار رفتند، زیر چشمی داود را نگاه ،کردند، برایشان خیلی سخت بودمی

از روزی که به دنیا آمده بودند همیشه در گوششان از این مباحث دینی، خدا پیامبر و ناجی کردند و در میان تمام‌شناختند، لمس می‌ها را می‌تک تار و پودشان آن‌سخن گفته بودند و با تک جستند و به درازای تمام عمر به امید ظهور ناجی‌ها نیرو می‌بردند و از آن‌ها به آنان پناه می‌سختی ها را زنده نگه داشته و در این سالیان‌گذراندند و در دل آرزوی این آمدن بود که آن‌زندگی می هایی روبرو نشده بودند که کسی با این صراحت در باب ناجی‌دراز تا کنون با چنین صحبت .سخن بگوید

کردند، به خصوص بردگان که‌همه و همه از وجود ناجی، خالصانه و ملتمسانه صحبت می شان در خدا وشان، ناجی بزرگ دنیا بود و صاحبان هم تمام عشق و زندگی‌تمام امید و زندگی .هایی نداشت‌شد و کسی تاب چنین صحبت‌آورش خلاصه می‌پیام

آوردند وی او چیزی به زبان نمی‌ها درباره‌گذاشتند، اما خیلی از آن‌به ناجی بسیار احترام می کرد و این اعتقادات بخش بزرگی ازدر مجموع تمام این دهکده در این باورها زندگی می ،زندگی آنان شده بود و توان شنیدن سخنی در برابر آن را نداشتند

ی دهکده، این افسانه را شنیده بودند که کمی دورتر، وقتی یکی از صاحبان که‌تقریباً همه بسیار ثروتمند بود و از جایگاه والایی در دهکده برخوردار، در شبی که مست بود فریادهای احترامی‌زد و به خدا و رسولش بی‌کشید، به روی ایوان قصرش آمد و یکریز فریاد می‌بلندی می قدر فریاد زد که صدایش را همه در دهکده شنیده بودند و وقتی همه به قصر او جمع‌کرد، آن‌می ای کردشدند و او را در حال عربده زدن و بد و بیراه گفتن به خدا دیدند، ناگهان آسمان صاعقه

و این صاعقه مستقیم به جان صاحب افتاد و چندی طول نکشید که او در این درد جان داد و به ،زمین افتاد

ها به طول عمر دانیال و میکائیل نبود، اما حالا که به آن فکرها و این افسانه‌هرچند این دادند، گویی چند بار این اتفاق را به چشم دیدند و درهای داود ربطش می‌کردند و به حرف‌می ،اندآن روز زیر ایوان آن قصر بوده

ی ساکنین دهکده، این افسانه مربوط به صدها سال پیش بود، اما در ذهن بردگان به‌به گفته های‌قدر نزدیک و قابل لمس بود که حتی از همین حرف زدن‌خصوص، دانیال و میکائیل، این .رسیدتر به نظر می‌تر و واقعی‌چند ساعت پیششان با داود هم برایشان نزدیک

های خودشان در راه بودند و داود باز هم‌کار روز تمام شده و بردگان پیش به سوی کلبه اعتنا به سایرین خود را به پشت میز رساند بدون اینکه با کسی حرف بزند، غذایش را به‌بی ،سرعت خورد و سرآخر به میان تختش رفت تا بخوابد

کلام نشدند و شایدها از زبانش دیگر با او هم‌دانیال و میکائیل هم بعد از شنیدن آن حرف کدام حرفی نزدند، البته نه‌پنداشتند، خلاصه که از ظهر آن اتفاق هیچ‌حرف زدن با او را گناه می ،فقط با داود، حتی با خود و بین خودشان هم هیچ حرفی رد و بدل نشد

گرفت و سرزد، دستش را می‌سارا از همان ابتدای آمدن میکائیل و دیدنش با او حرف می هایش تنهادید، در پاسخ تمام سؤال‌دوخت و از او هیچ واکنش نمی‌سفره به چشمانش چشم می ،بار هم به سخن نیامددید و میکائیل حتی یک‌ای می‌سر تکان خورده

،کرد تا میکائیل به سخن بیاید، ولی در این کار موفق نبودسارا نگران شده بود، هر کار می

بعد از اینکه داود از سر سفره برخاست، دانیال و میکائیل، مسیر راه رفتن او را دنبال کردند و در همین حال بود که سارا گفت:

برای داود، اتفاقی افتاده؟

دانیال سریع گفت:

،نه هیچ اتفاقی نیفتاده، اما هنوز هم پکر است

بعد از گفتن این حرف، به دیگران شب بخیر گفت و به میان تختش رفت، چندی طول نکشید که میکائیل هم از سر میز برخاست و بعد از رفتن او سارا هم به سرعت به بالینش رفت تا با ،او صحبت کند

هایش‌میکائیل خسته به روی تخت دراز کشیده بود، در قلبش احساس درد داشت، نفس کرد، در همین حال نزار، سارا دستانش رااش حس می‌سنگین شده بودند و سنگینی دنیا را به سینه ،هایش کشید و بدون هیچ حرفی در کنارش آرام دراز کشیدبه پیشانی و گونه

ی مردی را دید که این بار بلافاصله در همان نگاه‌میکائیل در خیال و رؤیایش دوباره چهره ،اول، او را شناخت

:گفت‌آمد و زیر لب می‌سرورش بود، ناجیِ بزرگ جهان، آرام به پیش می

،شدگفت و چشمانش خیس می‌ها را می‌دانم در عذابید، روزگار سختی دارید، این‌می

کرد و سوار بر اسبی از کنارناجی با شمشیری در دست، سر از تن صاحبان و ظالمان جدا می شکست و غل و زنجیرهایشان را بازهای بردگان را می کلبه‌گذشت، درب‌مراتع و مزارع می ،کردها عروج می‌کرد و به سوی آسمان‌می

خورد و تمام تنش، خیس عرق بود، سارا که ترسیده بود،های بسیار سختی می‌میکائیل، تکان ،لیوانی آب آورد و روی صورت میکائیل ریخت

:مرد سراسیمه از رؤیا برون شد و روی تخت نشست، سارا در آغوشش گرفت و گفت

چه شده عزیزم؟

قدر پریشانی، تو را به خدا با من صحبت کن‌چرا این

:شد گفت‌میکائیل در حالی که از چشمانش اشک جاری می

چه بگویم؟

،باز هم ناجی به رؤیاهایم آمده بود

،ها ما را نجات خواهد دادسرورم برای آزادی ما در تلاش است، به همین نزدیکی

:گفت‌سارا دستان سرد میکائیل را در دستانش گرفت و مدام می

دانم که ناجی با ما است‌دانم عزیز دلم، می‌می

:و میکائیل با عصبانیت گفت

ی جانش برای آزادی ما است، قدکنند، چگونه در برابر اویی که همه‌به سرورم توهین می ،اندگونه توهین کرده‌کنند، این دیوانگان به این دُر والا و گوهر نایاب، این‌علم می

:سارا در حالی که سعی در آرام کردن او داشت گفت

قدر عصبانی هستی؟چه شده؟ چرا این

و میکائیل که گویی منفجر شده باشد گفت:

این داود کافر، همین دیوانه، هر چه دلش خواست از خدا، پیامبرآور پاکش و ناجی به ما گفت،

داود که این صداها را شنیده بود از جایش برخاست و به میانشان آمد و رو به تمام همدردانش گفت:

گوییام، چرا هذیان می‌گویی میکائیل، از کی تا به حال من کافر و دیوانه شده‌چه می

میکائیل پر از خشم گفت:

ای، تو به سرورمان توهین کردی، به اویی که رها بخش تمام‌معلوم است که کافر شده ها است، او ناجی و سرور تمام ما بردگان استانسان،

گفت، اشک در چشمانش جمع شده بوددر حالی که می

گفت‌داود به آرامی:

دوستان، حرف من این است، ما باید خودمان حقمان را بگیریم، نباید به طول هزاران سال باز نشینیم و در انتظار ناجی، ظلم و زشتی را تحمل کنیم،

اید؟آیا شما کم در این زندگی عذاب دیده

آیا تمام عمر عذاب نکشیدید؟

آیا بارها، آرزوی مرگ نکردید؟

آیا سودا و آرزویتان، آزادی نیست؟

خواهید رها، میان دشت سبز قدم بردارید، فرزندانتان را به آغوش بگیرید و از کارآیا نمی کردن خود طعام بخورید و محتاج دیگری نباشید؟

کنید؟چرا خودتان برای خویشتن کاری نمی

کنید؟چرا خودتان تلاش نمی

اید؟ها حواله داده‌چرا همه چیز را به عالم غیب در دوردست

آری، کفر گفتم، به میکائیل و دانیال گفتم، چند نسل قبل از ما زندگی کردند،

،ها هم به طول عمر در انتظار ناجی نماندندآیا آن

،ها عمر تلف نکنیم‌ای، چه برهانی وجود دارد که ما هم مثال آن‌چه نشانه

،باید خودمان، این آزادی را به دست آوریم

،منجی ما تلاش خودمان است

واری به خود گرفته بود از روی تخت بلند شد و پرخاشگر به سوی‌میکائیل که حالت دیوانه داود آمد و فریاد زد:

ای‌تو کافری، تو کافر شده

هایش، قبل از اینکه دستش به داود برسد، به زمین خورد و از هوش‌در بین گفتن حرف ،رفت

زد و هراسان به سمت میکائیل رفت او را در آغوش گرفت و گریه کردسارا که فریاد می

رفتند تا برای به هوش آوردن میکائیل کاری کنند وداود و دانیال به این سو و آن سو می .سرآخر این شب طوفانی هم صبح شد

کم‌ها و کم‌های این کلبه و فریادهای داود، در میان دیگر کلبه‌از فردا صبحِ آن روز، صحبت ،پس از گذشت چند روز، میان تمام بردگان قلمروی اسحاق پخش شد

ی دردهای ظهورش، درباره‌ی ناجی، درباره‌ها هم در همین باب بود، درباره‌بحث اصلی آن ی این عذاب سرشار که به طول تمام عمر با آن دست و پنجه نرم‌و مشکلات خودشان، درباره ،کردندمی

هایی که در هنگام استراحت و غذا خوردن، با هم از طعم‌از طغیان و فریاد، از آزادی، جمع گفتند، طعمی که آن را نچشیده اما به طول تمام این سالیان، بارها و بارها آن راشیرین آزادی می ،ها ترسیم کرده بودنددر ذهن

اما داود، تمام وجودش زندگی در میان این رؤیاها نبود، همیشه در حال نقشه کشیدن برای .رهایی جستن از اسارت و بردگی بود

هایش‌بیشتر وقتش، در میان کار کردن و استراحت و خواب، در حال بال و پر دادن به نقشه ،بود

هاهای قلمرو بیرون برود و راهی را به دوردست‌کرد که شبانه از پرچین‌گاهی به این فکر می

ی خودشان جایی است که مردم درپیش گیرد، خبر آن را داشت که چندی دورتر، از دهکده
،توانند آزادانه زندگی کنندآن برده نیستند و همه می

دانست، اگرکرد تا خود را زودتر به آن سوی مرزها برساند، می‌بارها و بارها به این فکر می
دانست که دهکده توسط ارباب اداره‌برود و گیر بیفتد، راه برگشتی برایش نیست و این را هم می
،ای با بردگان فراری داردشود و ارباب رفتار وحشیانه‌می

شدندی بسیار کشته می‌هایی که دورترها فرار کرده بودند و در میان شهر بعد از شکنجه‌برده
،هایشان روزها در میدان شهر آویزان بودو جنازه

دانست که ارباب در تمام شهر، مأمورانی گماشته تا شب و روز کشیک بکشند تا اگرمی
قدر به این نظام ساخته احترام‌ای خواست فرار کند، او را دستگیر کنند و ارباب آن‌برده
کرد و او راکرد، مبلغ او را به صاحبش پرداخت می‌ای فرار می‌گذاشت که وقتی برده‌می
،کشت‌می

هایی به ذهنش‌داود در پی راهی بود که وقتی رفت دیگر بازگشتی در کار نباشد، بارها نقشه
برد و خلاصه با دور کردن‌های آنان پی می‌ها در ذهنش به کم و کاستی‌رسید و با مرور آن‌می
،جست‌بسیار راه درست را می

رساندبا تمام وجود به این راه ایمان داشت و مطمئن بود که این طریقت او را به آزادی می
،ی عمل بپوشاندشد که او هرگز نخواهد به این راه جامه‌اما دو موضوع باعث می

یکی وجود صاحب اسحاق بود که به طول تمام عمر از او کینه به دل داشت، از همان
کودکی

دانست‌هایش از مرگ دیگر بردگانی که به چشم دیده بود و این را هم می‌از دردها و رنج
که در زمان خرید خودش، صاحب اسحاق او را، در ازای بدهی از پدر و مادرش گرفته و هیچ
،وقت نام آنان را نفهمید

توانست، بدون گرفتن انتقام از اسحاق این قلمرو را ترک گوید و باید پاسخ‌داود نمی
دادهای او را می‌زشتی.

بست، آن خیل‌کرد و دست و پایش را می‌و اما دلیل دوم که خیلی فکرش را درگیر می
دیگران بود، آن سیل بیشمار از بردگان

دید که چگونه‌شد، وقتی کودکان برده را می‌دید، دلش پرپر می‌ها را در عذاب می‌وقتی آن
ها را هم از این نکبت‌خواست، آن‌شد و می‌کنند، دلش از رفتن سرد می‌در عذاب زندگی می

،نجات دهد

ها او را بیشتر تر بودند و فکر به آن‌فکر به دانیال و سارا و میکائیل که از خانواده به او نزدیک ای بزرگ در ذهن و رسیدن به‌کرد و همین بود که داود با داشتن نقشه‌سر جایش میخکوب می آزادی نتوانست که برود و میان مزرعه ماند و به کارش مشغول شد و باز هم درد را به جان .خرید

ها درزد و تنها، شب‌تر شده بود، به سختی و اندک حرف می‌ترها افسرده‌میکائیل از پیش بست و در رؤیا به امیدگفت، چشمان می‌کنار سارا و آن هم به زور او چند کلامی سخن می ،خواندماند و زیر لب دعا می‌دیدن ناجی، ساعت بیدار می

افتاد، حال نزارش رادانیال هم مثل سابق به کارش مشغول بود و گهگاه به فکر میکائیل می ها ناراحت وشد، اما میکائیل بیشتر از این‌کلام می‌رفت و با او هم‌دید و سر کار به عیادتش می‌می ها خسته شد وپریشان بود که بدین سادگی با کسی حرف بزند و بعد از مدتی دانیال از این رفتن ،سعی کرد که زندگی خودش را پیش ببرد

کرد، اما جرأت نزدیک شدن به او را نداشت‌هایش هم فکر می‌اما در خلوت به داود و حرف ترسید و هم از سرنوشت و خداوندکلام شود هم از نگاه دیگران می‌توانست که با او هم‌و نمی هایی که شاید خبر داود و بعد از آن رفاقت آن دو با هم راقادر و ناجی بزرگ، هم از خبرچین ها از میکائیلی که سخت، در انتظار کسی بود تا دق وبرای صاحبان ببرند و هم در کنار این ،اش را سر او خالی کنددلی

داود به واقع تنها شده بود، بعد از آن اتفاق و آن فریادها، او به واقع در خلوت بود و همه دور ها به او لعن وو برش را خالی کرده و حتی کسی حاضر به رویارویی با او هم نبود، حتی بعضی ها در حال پیشبرد اهداف خود بود، شایدهای آن‌تفاوت به گفته‌گفتند و داود که بی‌نفرین هم می کردند که او همه چیز را از خاطر برده و به چیزی به جز زندگی میان‌ها با دیدنش، فکر می‌خیلی .چیز را عوض کردکند، اما شبی و اتفاقی همه‌قلمروی اسحاق فکر نمی

اش را کشیده بود و آن شب اتفاقی، او را وا داشت که حتماًها نقشه‌داود، از خیلی وقت پیش ،باید این کار را همین امشب عملی کند

وقتی همه خواب بودند، درب کلبه را آرام و بی سر و صدا بست و به آرامی خارج شد، از ها گذشت و خودش را به مزرعه رساند، وقتی از مزرعه بیرون شد، به مرتع بزرگ‌میان بوته های خاردار گرفته بود و درب بزرگی که چندین قفل‌رسید، دور تا دورِ قلمروی اسحاق را سیم های خار درداشت و باز کردنش تقریباً غیر ممکن بود، از این رو داود مجبور بود، از میان سیم

،رد شود

های‌کرد و با ایمان قلبی از میان سیم‌با تمام وجود، به هدف بزرگی که در سر داشت فکر می قدر عمیق نبودکرد، اما آن‌ها گیر کرد و تنش را زخمی‌خاردار گذشت، قسمتی از بدنش به سیم ،های دهکده به پیش رفت‌جا از پشت خرمن‌که خطرناك باشد، آرام و با توجه کامل به همه

هر لحظه امکان داشت که یکی از صاحبان و یا سربازان ارباب او را ببیند و این مطمئناً پایان رفت، با تلاش بسیار خودش را به سوی گوهرپاس‌زندگی او بود، اما مصمم به راهش پیش می رساند، همان قصر عالم دینی

ی خدا که هر هفته جمع کثیری از بردگان و صاحبان منطقه برای پرستش خدا به‌همان خانه ،رفتندآنجا می

حال داود با تلاش بسیار، خودش را به نزدیک گوهرپاس رساند و آرام داخل شد، این بنای ی خدا و مرد مقدس میان آن‌عظیم نگهبانی داشت برای حفاظت از خانه

،ی خدا رساندااما داود به هر زحمت و ترفندی که بود خودش را به درون خانه

امروز ظهر، وقتی مشغول کار در مزرعه بود، از زبان صاحب اسحاق شنید که حتماً امشب به ها کند،کرد که باید با یعقوب پیر صحبت‌گوهرپاس خواهد رفت و به دوستش خاطر نشان می :ای به جانش افتاد و گفت‌شنید، جرقه‌ها را می‌وقتی داود این

،امشب حتماً باید بروم و حال که موفق شده بود

ترین جای به محراب خودش را مخفی کرده وای و نزدیک‌ی خدا بود، در گوشه‌میان خانه ،ی صاحب اسحاق و یعقوب را در کنار هم دیداز کمی دورتر چهره

آرام به آن دو نزدیک‌لبخندی از رضایت بر لبان داود نقش بسته بود و خودش را آرام ،هایشان داشت‌کرد و سعی در گوش دادن به حرف‌می

:گفت‌صاحب اسحاق عصبانی بود و رو به یعقوب می

هایی است، شماهایی است، این چه صحبت‌کنید، این چه موعظه‌شما هیچ کاری برای ما نمی ،زنیدفقط از خدا و ناجی حرف می

شود؟های ما چه می‌خواسته

:یعقوب پیر گفت

ای داریم که آن را ارباب هر ساله به‌فهمم، اما ما وظیفه‌های شما را می‌فهمم پسرم، حرف‌می هایی را کی و کجا بزنیم‌کند، چه حرف‌کند و خودش تعیین می‌ما محول می.

اسحاق فریاد زد:

گویند؟های ما نمی‌یعنی ارباب، هیچ از دغدغه

پدر، مگر نه اینکه ما باید پول فراهم آوریم تا هم ارباب بتواند دهکده را اداره کند و هم خواهیم برایمان به بار بیاید و هم از این پول به شما عالمان دین بدهیم تا راه‌هایی که می‌پیشرفت و طریقت خدا را پیش ببرید

گویید که بردگان کار کنند، باامامگر این ممکن است، شما شبانه روز از آخرت و ناجی می ها کار نکنند، ماکنند و اگر آن‌شوند و کار نمی‌ها فقط مدهوش می‌های شما آن‌این حرف چگونه پول بدست بیاوریم تا شما و ارباب را سیراب کنیم؟

یعقوب در حالی که روی صندلی نشسته بود گفت:

،توانیم، از دستورات الهی حرفی نزنیم‌پسرم ما نمی

اسحاق گفت:

ها است‌ها را برای کار تشویق کنید، درد ما کار نکردن آن‌پدر، من حرفم این است، آن

یعقوب گفت:

توانیم چنین‌کند، ما سرخود نمی‌های ما را، ارباب مشخص می‌دانم، اما ساختار صحبت‌بله می ی دیگر قرار است، ارباب خودش به همراه تمام عالمان دین و بزرگان وکاری بکنیم، هفته توانی‌ی بهتر شدن اوضاع پیشنهاد دهند، تو می‌صاحبان دهکده در جلسه شرکت کنند و درباره هایت را بزنی‌ی دیگر، اینجا بیایی و حرف‌هفته

ی پشت‌های آنان خودش را آرام به پنجره‌زد بعد از شنیدن حرف‌داود که قلبش تند می ،سرش رساند و از میان آن خودش را به بیرون انداخت و سریع از میان گوهرپاس دور شد

کرد، دلش پر از هیجان و شور بود، گویی به تمام‌دوید، در میان مراتع پرواز می‌به سرعت می ،دویدهایش رسیده بود، در حالی که با سرعت می‌خواسته

کمی دورتر سربازی را دید، خودش را به زمین انداخت، در میان علفزار بلند مخفی شد، ،توان نفس کشیدن نداشت

کمی دورتر در میان کلبه دانیال از نبودن داود مطلع شده بود، پر از اضطراب بود، دانست، این کار او مساوی است با امضاخواست که همه را بیدار کند و فریاد بزند، اما می‌می کردن سند مرگ داود

رفت و مسیرش را منحرف کرد، وقتی سرش‌خیز میان علفزار پیش می‌آرام و سینه‌داود آرام خیز او، سرباز هم به سمت مخالف حرکت او رفته ورا کمی بالا آورد، دید در میان حرکت سینه ،اندگونه از هم دور شده‌این

های خاردارپیش رفت و سرآخر خودش را به قلمروی اسحاق رساند و به سختی از میان سیم ،گذشت

حتماً تجربه کسب کرده بود که دیگر تنش را مجروح نکرد، سریع خودش را به پشت درب :کلبه رساند، وقتی در را باز کرد، دانیال گفت

کجا رفتی دیوانه و نگاهش به زخم و تن خونین داود افتاد

:کرد گفت‌گونه که با ترس به زخمش نگاه می‌همان

،داود با خودت چه کردی، چه بلایی سر خودت آوردی

:کشید، لبخند رضایتمندی به لب داشت گفت‌در حالی که داود، آرام دراز می

،دانیال، حقیقت را جستم

ای با کمی‌دانیال در بالای سرش مات به زخمش چشم دوخته بود و کمی بعد تکه پارچه آب آورد تا روی زخم را بشوید، بعد از تمیز کردن زخمش وقتی خواست با او حرف بزند، دید .ی لب داشت خوابیده است‌داود آرام در حالی که لبخندی به گوشه

شور

کند و با چه‌فردا صبح در تمام مدت کار دانیال، داود را زیر نظر گرفته بود که چگونه کار می اشتیاقی در حال گذراندن وقت است،

طبق معمول به کنار میکائیل آمد و گفت:

ای، چه قدر سرمست و خوشحال است‌به داود توجه کرده،

میکائیل بدون توجه به او مشغول کارش شد و زیر لب غرغر کرد

گوید به‌دانیال هر چه قدر خواست حواسش را جمع کند و بفهمد که میکائیل با خود چه می هایش نشنیدجز نام خدا چیزی از حرف،

در همین حال یکی از بردگان اعلام کرد که وقت ناهار و استراحت است،

ای خزید و آرام گرفت، در کمال ناباوری، داود به دانیال نزدیک شد ومیکائیل به گوشه گفت:

بیا، با شما کار دارم و او را به سمت میکائیل برد و در کنارش نشست

هایی در هم سرش را بالا کرد و نگاهی خشمگین به داود انداخت، داودمیکائیل با اخم گفت:

های مهمی برای گفتن دارم‌خواهم با شما حرف بزنم، حرف‌سلام برادر، امروز می،

میکائیل برآشفت و از میانشان بلند شد و غرغر زنان رفت.

دانیال گفت:

او دیگر حتی حاضر نیست، نام تو را بر زبان بیاورد، چه توقعی داری، بگو دیشب کجا رفته بودی

و داود که کمی دمق شده بود گفت:

هیچی، به هواخوری رفته بودم و از کنار دانیال بلند شد و رفت

آوری کردند و سرآخر، شب‌تمام روز را مثال سابق، بردگان کار کردند، محصولات را جمع ،همگی به میان کلبه رفتند و به دور میز نشستند

ی بردگان به دور میز نشسته و طبق عادت، قبل از غذا،داود، دانیال، میکائیل، سارا و بقیه میکائیل دعایی خواند و از خدا بابت تمام نعماتش تشکر کرد، هنوز دعایش کامل نشده بود که :گونه شروع به سخن کردداود از صندلی برخاست و رو به تمام بردگان این

ایم‌برادران و خواهران، ما به طول تمام عمرمان در بند صاحبان و ظالمان به اسارت افتاده

:میکائیل به میان حرفش آمد و گفت

ای به شنیدن‌گردی و ما علاقه‌ها را تمام کن، تو به دنبال آشوب و طغیان می‌این حرف دانیم و هر هفته در روزی‌های تو نداریم، ما هر آنچه که باید در زندگی بدانیم را می‌موعظه های توشنویم، دیگر نیازی به حرف‌ی خدا می‌مشخص، موعظات را از زبان یعقوب پیر میان خانه .نیست

:داود فریاد زد

گویم، ما باید از چنگال این ظلم، رهاگردم، من می‌دوستان، من دنبال طغیان و آشوب نمی شویم

،گاه لب به کفر نگشودم‌من هیچ

:میکائیل گفت

،اش کفر است، تو ناجی را مورد اهانت قرار دادی‌های تو همه‌صحبت

:هایشان آمد و گفت‌دانیال به میان حرف

میکائیل، بگذار تا داود حرفش را بزند

های داود هستند، وقتی‌میکائیل نگاهی به جمع کرد و دید همه در انتظار شنیدن حرف ای متعجب منتظر است تا داود حرف بزند، آب پاکی بر جسمش‌نگاهش به سارا افتاد که با چهره ،ریخته شد، از سر میز برخاست تا به روی تختش برود

:داود گفت

ی شما هستید و بیشتر از همه‌برادر مهربان و درستکار من، میکائیل، طرف صحبت من، همه ،خود تو

،برادر، آزادی حقی است که باید خودمان بستانیم

بار حتی در خیالاتت هم به این فکر نکردی که آزادانه با همسرت زندگی کنی؟آیا هیچ

ترسد ازخودت بارها به من نگفتی که دلیل فرزند نیاوردن تو و سارا این بود که سارا می فرجام فرزندتان؟

گاه حاضر نیستیم، سرنوشتی را که خود تجربه‌گفتی ما هیچ‌آیا خود تو نبودی که می ایم را به فرزندمان هدیه دهیم؟کرده

،وقتی نگاه داود به صورت سارا افتاد، دید که اشک از چشمانش جاری است

داود ادامه داد:

دوستان، من حرفم یک چیز است، بیایید خودمان برای این هدف مقدس تلاش کنیم و ،بدانیم کسی این حق بزرگ را به ما نخواهد بخشید

میکائیل که خشمگین شده بود چندباری خواست فریاد بزند که میان همین دست و پنجه نرم ها با خویش، داود ادامه دادکردن:

دوستان من، من دیشب از میان دیوارهای قلمرو گذشتم، خودم را به گوهرپاس رساندم و ،های خاردار بر تنم مانده‌هایم زخمی است که از سیم‌گواه حرف

،ای‌دانیال، تو که دیشب مرا خونین در اتاق دیده

های داود را تصدیق کردهمه به دانیال چشم دوختند و او با اشارت سر حرف

داود ادامه داد:

،ی خدا بودم چه دیدم‌شاید برایتان جالب باشد که بدانید، وقتی میان خانه

ها را شنیدم که‌زدند، بارها این‌ها با هم حرف می‌اسحاق به دیدن یعقوب رفته بود، آن ،خواست تا بیشتر از مزایای کار کردن با بردگان سخن بگویداسحاق، از یعقوب می

ای مخفی شده بودم،ها را زمانی که در گوشه‌ها را اندرز به کار کردن سخت دهد، این‌آن هایی که ما هر هفته میان‌گفت و طریقت‌های اربابِ بزرگ شهر می‌شنیدم و یعقوب که از حرف ،رسیده‌شنویم از دستوراتی بوده که از جانب او به یعقوب می‌ی خدا می‌خانه

گویم که راه رسیدن به آزادی‌هایم را باور نکنید، اما من به شما می‌شاید هیچ کدام از حرف ،فقط تلاش خود ما است

میکائیل فریاد زد:

گویی؟ها چیست که می‌این

خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟می

ما از چه رو باید، اباطیل تو را باور کنیم؟

داود آرام و شمرده گفت:

ی خدا جمع خواهند شد،ی دیگر، تمام صاحبان، علمای دینی و ارباب بزرگ در خانه‌هفته هایشان گوش دهیم و با دست‌ما باید از میان خود نمایندگانی انتخاب کنیم و برویم و به حرف ای به میکائیل کرد و گفت‌اشاره:

،یکی از این نمایندگان باید میکائیل باشد و شوری در میان بردگان به راه افتاد

ی دیگر انتخاب کردند و میکائیل که خشکش‌پس از چندی، داود را هم به عنوان نماینده ،زده بود، توان گفتن صحبتی نداشت

داود خوشحال و شادمان به میان تختش رفت و چندی بعد همه یا به خواب رفتند یا خود را ،به خواب زدند و در پستوی تو در توی افکارشان به همه چیز این دنیا فکر کردند

به برده بودنشان، به خدا، به ناجی و همه و همه

شدند و ازاز فردای آن روز دوباره میان بردگان شوری شکل گرفته بود، دور هم جمع می هادانستند که تا چند روز دیگر دو نماینده از میان آن‌گفتند، همه می‌ملاقات یعقوب و اسحاق می ی صاحبان و علمای دین و ارباب بزرگ آماده شودمأمور است که برای شرکت در جلسه.

دانستند که این اتفاق به زودی خواهد افتاد،ها گفته نشده بود، اما همه می‌اسمشان در میان آن ها از دل قلمروی صاحب اسحاق بیرون رفت و دیگر بردگان دهکده هم کم‌کم این صحبت‌کم ،و بیش از این اتفاقات باخبر شدند

مطرح شدن این موضوع باعث شده بود تا بردگان احساس شجاعت بیشتری کنند، آن همه ،سکوت دیروز را بشکنند و امید داشته باشند

اش‌رسید، در فلان مزرعه، وقتی صاحبی در حال کتک زدن برده‌ای به گوش می‌اخبار تازه ،بوده با سیلی از بردگان روبرو شده که او را به کناری پس زدند

ها دستور داده بود که دیگر برده رایا در فلان جای این دهکده وقتی اربابی به یکی از برده

شلاق بزند، او تمرد کرده و تن به زدن همدردش نداده است،

در همین روزها بود که خبر فرار کردن، بردگان زیادی نیز در دهکده پخش شد و در میان هاهای بیشماری از آن‌ها را شنیدند و جنازه‌این اخبار بردگان، خبر کشته شدن سیل زیادی از آن به گوشه و کنار دهکده آذین شده بود تا عبرت سایرین شود.

بردند، موظف بودند از آن میدان نیز عبور کنند و دروقتی بردگان را به هر دلیلی بیرون می های طول و درازی شکل گرفت‌ها، افسانه‌موازات داستان مرگ این برده،

ای دورتر از اینجا که‌از بردگان زیادی که از این جهنم گریخته و حال در آزادی در دهکده کنندها بود زندگی می‌ی آمال تمام برده‌به طول تمام عمر قبله،

ی زیبا که همه چیزش برایشان‌ها به نقش آنان در هوای آزاد آن دهکده‌همه با هم ساعت خوردند و داودی که در تمام این مدت، دردوختند و حسرت می‌دوست داشتنی بود چشم می دادقلمروی صاحب اسحاق به اخبار ریز و درشت گوش می

ای هم فکر فرار و رسیدن به‌کرد، در تمام این مدت حتی لحظه‌کرد و باز هم فکر می‌فکر می کرد، به روزی که تمام‌آزادی در ذهنش خطور نکرده بود و بیشتر به روز موعود فکر می هایش را به میکائیل و دیگر بردگان بفهماندحرف،

ای هم با هم صحبت نکرده بودند اما دانیال همیشه‌در این مدت، میکائیل و داود، حتی کلمه هاشد، البته گرم صحبت کردن با آن‌ها گرم صحبت می‌رساند، با آن‌خودش را به کنار این دو می شنوند یا نه اما مشخص بودها اصلاً حرفی می‌کرد و معلوم نبود آن‌که نه تنها خویشتن صحبت می بینند و اضطراب آن روز موعود برای میکائیل و داود ازکه همه دنیای جدیدی در پیش رو می همه بیشتر بود.

های پر اضطراب بود که سارا، به بالین میکائیل آمد و با او صحبت‌در یکی از همین شب کرد:

های داود ایمان نداری؟میکائیل، آیا به حرف

کنی که او راست بگوید؟آیا فکر نمی

میکائیل در حالی که خودش را به خواب زده بود چیزی نگفت،

سارا ادامه داد:

به نظرت ما نباید، خودمان برای خود کاری بکنیم؟

ها را تا بدین جا گستاخ نکرده؟آیا این همه سکوت، این

خاطرت هست میکائیل، چه روزهای سختی را کنار هم در این زندان گذراندیم، چه ،هایی که ندیدیم‌صحنه

،هایی که به ما روا شدآن همه ظلم

آوری که چه کودک زیبایی داشت، خاطرت هست چگونه فرزندش رااالیزابت را به یاد می زد، چگونه‌کرد و حرفی نمی‌ها شده بود، مدام گریه می‌از او جدا کردند، یادت هست مثل دیوانه ، حرفی مرد و آب از آب تکان نخوردهیچ‌آرام و بی

هلن را به یاد داری، به خاطر آن اشتباه کوچک، به خاطر کمی شور شدن غذایش، چگونه ها زیر دست و پای صاحب اسحاق کتک خورد و صدای فریادهایش هنوز در گوشم‌ساعت ،طنین انداز است

،بینم‌هایم می‌های صاحب اسحاق را هنوز میان کابوس‌آن شلاق زدن

هایش را تمام کرد و آرام پشت در پشت میکائیل، چشم بست و میکائیل که درسارا حرف میان افکارش، به یاد ابراهیم افتاده بود

قسم‌اش بود، چه شب و روزهایی باهم گذراندند، باهم هم‌ابراهیم، دوستِ دوران کودکی ی عمر را باهم باشند و دست برادری دادند و روزهایی را باهم سپری کردند و درشدند که همه آن روزی که با صاحب اسحاق برای شکار رفتند، چگونه صاحب اسحاق او را به سمت شکاری ،های شکاری فرستاد و در بین همین کنکاشش بود که به میان دره افتادکه افتاده بود، مثال سگ

ریخت تا صدایش را کسی نشنود، چند باری نام خدا را برد ودر حالی که آرام اشک می گشت که کمی بعد با صورت الیزابت روبرو شدآرام چشمانش را بست، به دنبال تمثیل ناجی می ،کردندکوفت و فرزندش را از او دور می‌ریخت و سر به دیوار می‌و آن زن که اشک می

کند و فریادوقتی به صورت فرزندش چشم دوخت، دید ابراهیم است که به او نگاه می ،کردریخت و آرام گریه می‌ها عرق می‌دهد و میکائیلی که بین همین کابوس‌کمک سر می

بالاخره روز موعود فرا رسید، میکائیل در میان کار چند باری دست و پایش لرزید، به سختی ای آب، دوباره به کارش مشغول‌نشست و بعد از خوردن جرعه‌توانست روی پا بند شود، می‌می :شد و همین رفتارهایش باعث شد که اسحاق فریاد بزند و عصبانی بگویدمی

تن لش، به کارهایت برس

،کرد با اضطرابش هر طور شده کنار بیایدکرد و سعی می‌تر می‌و این فریادها او را محکم

داد،ای هم آن را بروز نمی‌داود خیلی مصمم اما شاید هم کمی اضطراب داشت لیکن لحظه ی عملش بپوشاند، بالاخره‌ی سنگینش جامه‌شمرد تا شب فرا رسد و بتواند به وظیفه‌ها را می‌ثانیه ،زمان احقاق این اتفاق رسید

ی‌آن دو که هنوز هم بسیار با هم سرسنگین بودند بدون رد و بدل شدن حرفی میانشان، آماده رفتن شدند و باقیِ بردگان در کلبه، پر استرس لیکن آرام بر جای خود دراز کشیدند تا کسی را ،به خود مشکوک نکنند، اما تمام وجودشان نزد میکائیل و داود بود

ها را در آغوش گرفته وتنها کسانی که در کنار آن دو ایستاده، دانیال و سارا بودند که آن ،آرزوی سلامتی برایشان کردند

بعد از در آغوش گرفتن و خداحافظی با آنان به انتهای قلمروی اسحاق رسیدند وقتی به سیم ی گذشتن از آن را داشت به میکائیل گفت‌خاردارها نزدیک شدند، داود که تجربه:

،ای آن را باز کنم و تا تو بتوانی رد شوی‌صبر کن تا ذره

و میکائیل در انتظار ماند و بعد از این کمک هر دو رد شدند و پیش رفتند، داود در پیش بود رفت، بعد از گذشت چند زمانی که در راه بودند، میکائیل گفت‌و میکائیل به تعقیبش می:

رویم؟معلوم هست کجا می

اصلاً از انتهای این راه خبر داری؟

داود با لحنی آرام گفت:

ی خدایی که امشب در آن‌رویم و مسیرش را خوب بلدم، اما خانه‌دانم، کجا می‌آری می شوند، از اینجا دورتر است، فقط آرام پشت سرم بیا، کمی دیگر که راه برویم به آنجاجمع می ،خواهیم رسید و به راه افتاد، میکائیل هم کماکان به تعقیبش بود

ای عظیم در دل دانیال و سارا برپا بود، سارا مدام اشک‌در کلبه میان قلمروی اسحاق دلهره خاست و دوباره‌کرد و دانیال، هر از چندگاهی از تخت برمی‌ریخت و نام خدا را ذکر می‌می ،دانست با این کلافگی چه باید بکندنشست و نمی‌می

ی خدا رسیدند و پشت دیوارهایش جا خوش کردند درداود و میکائیل بالاخره به خانه ای بودند که خود را از آن به داخل برسانند، بعد از کمی جستجو داود توانست‌تعقیب دریچه ،راهی بجوید، دیواری که مقداری از آجرهایش ریخته و راه کوچکی به داخل باز کرده بود

ی‌وقتی وارد شدند، دیدند که چه جماعت بیشماری از صاحبان و علمای دینی در میان خانه ی خدا آمده بودند و حال گویی انتظارای به خانه‌ها بدون همراهی هیچ برده‌خدا هستند، آن ،کشیدندمی

هایشان گوش کنندها باشد و بتوانند به حرف‌ای که مشرف به آن‌میکائیل و داود در گوشه ای از این استقرار و اضطراب نگذشته بود که همه از جای برخاستند و به‌جا گرفتند، چند دقیقه ،ی احترام در برابر مردی کرنش کردندنشانه

ها چند باری میکائیل و داود او را دیده بودند، اما بلند قد تر از تصویراز میان عکس رسید، همان مرد لاغر اندام، دراز قامت، با کلاهی بلند بر سر وارد شد و همه‌شان به نظر می‌ذهنی ،در برابرش تعظیم کردند و درود به ارباب فرستادند

ها در انتظارارباب در بالای مجلس نشست و پس از احوالپرسی مختصری با بعضی از آن شروع بحث بود، در میان این جمع داود در پی صاحب اسحاق گشت و بعد از کمی کاوش او را ای نشسته بود و میکائیل که توانست یعقوب پیر را نیز در این جمع پیداهم جست که در گوشه ،کند

ها در گرفت و هر کدام با دیگری صحبت‌ای میان میهمان‌بعد از نشستن ارباب، همهمه کردند که با اشارت کوچکی از سوی ارباب همه ساکت شدند، ارباب با صدای کلفتی که‌می :داشت گفت

دلیل این همه بلوا در دهکده چیست؟

چرا پس این بردگان تا این حد ما را به دردسر انداختند؟

ها باعث‌ها از کوتاهی مردان دین است، آن‌یکی از صاحبان به سخن آمد که سرورم، این گونه بلوایی به میان آیدشدند که این

:یکی از علمای دینی گفت

،اندازیدچرا ندانم کارِیِ خودتان را به دوش ما می

:در همین میان یکی از دیگر صاحبان گفت

ما چه کم کاری کردیم؟

های‌گونه جواب داد که شما هستید که با سهل انگاری، خشم‌و در پاسخش عالم دینی این ،ایدهای نا بجا این بردگان را تا به این حد به شور و طغیان وا داشته‌بیهوده و تنبیه

:ای که نشسته بود جلوتر آمد و پس از اجازه از ارباب گفتاسحاق از همان گوشه

ها همه تقصیر شما مردان دین است، شما که به جای موعظه بردگان برای کار کردن بهتراین کنید دلیل این بلوایید، معنای این ناجی چیست؟ها را موعظه به ناجی می‌آنان، آن

،مگر دور از این است که ما ظالمیم و ناجی خواهد آمد و ما را از میان برخواهد داشت

،رسانیدای پر امید می‌ها، بردگان را به آینده‌شما با گفتن این

:های صاحب اسحاق را برید و گفت‌یکی از علمای دینی صحبت

کنیم،بریم و از این دنیای فانی دورشان می‌هایمان بردگان را به جهان دیگری می‌ما با صحبت کنند و به‌اند می‌ها دل از این دنیا و مظالمی که در آن اسیر شده‌با این گفتارهای ما است که آن ،کنندجهانی والاتر از این دنیا فکر می

ی خود شما نبود؟مگر همین خواسته

ها را از این دنیا دور کنیم و داشتن‌ها، آن‌خواستید که با این صحبت‌مگر شما صاحبان نمی ،ها دیگر هوس طغیان نکنندناجی باعث شود که آن

:یکی از صاحبان فریاد زد

خواستیم، اما ما به این هم معتقدیم که پروردگار کار کردن را یکی از ارکان دین‌بله ما می ها درکند، منزلگاهی پاک به آن‌ها را به خدا نزدیک می‌داند و این کار کردن و اجرش آن‌می شود که آنان بهتر کار کنند و ما محصول بیشتری بفروشیم وجهانی دیگر خواهد داد و باعث می با درآمدش هم به ارباب خراج دهیم و هم به شما عالمان دین در راه پیشبرد دین کمک کنیم اما ی خداکنید و همیشه در خانه‌شما از این وظیفه شانه خالی کردید و بردگان را به کار تشویق نمی ،تر کرده است‌ها را جریح‌زنید و این آن‌ای به دور از ظلم حرف می‌از ناجی و آینده

:یعقوب پیر برخاست و گفت

گویید ما از این حقیقت چشم بپوشیم، راستیِ خدا را، ناجی بزرگ جهان را،یعنی شما می ها بشارت ندهیم و فقط از کار بگوییم، من که دیگر حرفی برای گفتن ندارم و همیشه‌برای آن .ارباب و سرور ما به ما گوشزد کرد تا دستورات خدا را تعلیم و حقانیت او را بشارت دهیم

:در همین بین بود که ارباب از جایش برخاست و گفت

کنیم، به یک دستور پایبندیم و پیامبرمان‌دوستان من، ما همه در برابر یک خدا سجده می مرتبه و سالارمان راهی برایمان بوجود آورده، طریقتی که هم‌یکی و قدسی است، این بزرگ

،راهگشای این دنیا و هم راهگشای جهان دیگر باشد

او به ما آموخته تا در تمام عمر، راهی بجوییم تا زندگی بهتری بسازیم و مشکلات پیش ،رویمان را مرتفع کنیم

دین ما دین زندگی کردن است و خدای بزرگ به ما طریقتی نشان داده تا بهتر زندگی کنیم، آورها و تمام قدرتش را مدیون لطف پروردگار بزرگ جهان و پیام‌این دهکده تمام پیشرفت ،راستینش است

پیامبر بزرگ، درس بزرگی به ما داد که برای پیشبرد هر هدفی، نیاز اولش اطاعت کردن ی خداگونه که پیامبر هم بنده‌گونه که ما بندگان پروردگار بزرگ هستیم، همان‌است، همان است، بردگان هم باید اوامر ما را اطاعت کنند و علمای دین باید بیشتر از هر چیز بردگان را به ،اطاعت فرا بخوانند

ترین طریقتش بر جهان اطاعت وگونه فرموده و بزرگ‌طور که خداوند متعال، این‌همان ،تسلیم در راهه او است

فرسا رای طاقت‌دانید که ارباب بودن در خاندان ما ارثی بوده، این وظیفه‌دوستان من، شما می ،من از پدر و پدرم از پدرش به ارث برده است

رسد،امروز که شرایط دهکده تا این حد خطرناک شده و بوی طغیان بردگان به گوش می های پدرم وقتی‌دانید آخرین حرف‌وظیفه دارم تا این راز پنهان میان خاندانمان را برملا کنم، می ،خواست اربابیت را به من واگذار کند چه بوددر بستر مرگ بود و می

طور اجداد ما از یکدگر هر کدام دراو به من گفت که از پدرش و پدرش از پدرش و همین :انداند که دین خداوند بزرگ، دین زندگی است، خدا و رسولش فرموده‌پایان عمر گفته

ای را پیش‌برای ساخت جهان بهتر، باید هر روز از دیروتان متفاوت باشد و طریقت تازه ،گیرید

برد ازها، جدم در شرایط سختی مثل امروز به سر می‌او گفت، زمانی که در دوردست داشتند و برای تغییر جهان‌ها مثل امروز سر به شورش برمی‌ای مدد برد، وقتی تمام برده‌افسانه کردند او از آن افسانه که کم و بیش در میان مردمان رایج بود مدد برد وخودشان را آماده می ،ناجی را به جهان هدیه داد

میکائیل سر جایش خشک شده بود و داود هم حال بهتری نداشت، در همین بین ارباب ادامه :داد

،گونه به جهان ناجی را هدیه دادآری جدم این

،ها، آن انتظارهاها، آن دعا کردنآن چاه

ها دور از واقع است، نه‌ای از زبان جد من باشد، نه اینکه این‌نه اینکه این افسانه

ی او است‌ها که جهان از آن خداوند بزرگ است و هر کاری به اذن و اراده‌یک از این‌هیچ ها حقانیت جهان است، اما دین ما دین خرافه نیست، دین پیشرفت است،دور از واقع نیست و این دین کار کردن است و آن روزها جدم این را صلاح دانست و حال ما باید بدانیم که این داستان ،ای از مشکل ما باز نخواهد کردگره

باید طریقتی تازه بجوییم، دین ما دینی پویا است، نباید در جا بمانیم و خویشتن را محصور ،داریم

کرد، داود روی برگرداند تا میکائیل را ببیند، رنگ‌گونه که ارباب داشت صحبت می‌همان ی آرام به صورتش زد وخورد، داود چند ضربه‌میکائیل مثال گچ دیوار سفید شد و تکانی نمی ،باز هم واکنشی از او ندید

آرام‌سراسیمه و هراسان شده بود، چند بار آرام اسمش را صدا زد، بدنش سرد بود، او را آرام ،ای که رویش باز بود و از آن وارد شده بودندبه سمت همان، دریچه برد، دریچه

های ارباب بودند که کسی‌آن قدر صاحبان و عالمان غرق در افکار پس از شنیدن حرف ،حواسش به آن دو نباشد، داود میکائیل را به سمت سوراخ برد، بالاخره حال میکائیل به جا آمد

داود به چشمانش نگاه کرد و با شوقی وصف ناشدنی گفت:

،دیدی برادر، خودت شنیدی

آیا ما نباید خودمان حقمان را بگیریم؟

آیا آزادی حقمان نیست؟

کرد از درون حس ضد و نقیضی کرد، ضربان قلبش زیادوقتی با شوق با میکائیل صحبت می شنید، در همین حال با ضربتی، میکائیل را از درون حفره به بیرون انداخت وشد، صدای پایی می ای، جملاتش هنوز کامل نشده بود که یکی از صاحبان‌گفت، برو و به همه بگو که چه شنیده ،دست به گریبانش انداخت

او را از زمین بلند کرد، داود ضربتی به هیکل تنومند او زد، مرد بلند فریاد زد:

،بیایید، یکی از بردگان اینجاست، با فریاد او همه دویدند و پیش آمدند

،دانست چه کندمیکائیل که آن سوی دریچه افتاده بود، هراسان بود و نمی

انداز شد، در همین حال‌های ارباب افتاد، جملات داود در گوشش طنین‌به یاد حرف ،برخاست و به سرعت دوید و با سرعت به سمت قلمروی اسحاق در پیش بود

هاجماعت عالمان و صاحبان دور و بر داود را احاطه کرده بودند، صاحب اسحاق از میان آن :پیش رفت تا فرد مذکور را ببیند، وقتی چشمم به داود افتاد فریاد زد

های مداومی به صورتش او را کتک‌زاده خرابکار است و با ضربه‌این داود است، این حرام ،زد

ی‌ی همه‌برد، چهره‌میکائیل با سرعت در هوا به پرواز در آمده بود و خودش را به پیش می ،دوستان و بردگان در برابرش بود، در راه چند باری سیمای ناجی را دید

های یک دستی داشت، صورتش سوخته بود و مثل دیگراما این بار نه زیبا بود، نه ریش ،آمد، به سرعت پیش رفت و خودش را به قلمرو رساندبردگان به چشمش می

:ای که به داود زدند، دریچه را جستند، اسحاق فریاد زدبعد از کتک وحشیانه

،توطئه در قلمروی من در حال وقوع است و بیرون رفت تا خودش را به قلمرو برساند

:ارباب بزرگ گفت

،ها هم بدتر است‌اش را در میدان آویزان کنید، این از فراری‌این برده را دار بزنید و جنازه

،کرد و در دلش غوغایی بودداود با صورتی خونین از دریچه به بیرون نگاه می

خاردارها را رد کرد و خودش را به کلبه رساند، درب را باز کرد و به میان کلبه‌میکائیل سیم ،وارد شد، در کمال ناباوری همه از جایشان برخاستند، همه بیدار بودند و منتظر

های میکائیل چشم دوخته بودند، سارا خودش را به میکائیل رساند، اما قبل ازهمه به لب :اینکه بتواند حرفی بزند، میکائیل فریاد زد

ناجی، آزادی است

:ای در کلبه شکل گرفت، دانیال که به سختی هراسان بود گفت‌شور و همهمه

میکائیل، داود کجا است؟

:میکائیل گفت

.او خودش را قربانیِ آزادی ما کرد، باید برای خون او هم که شده به آزادی دست یابیم

:ای مضطرب گفت‌سارا با چهره

یعنی فرار کنیم؟

:ای مطمئن گفت‌میکائیل با چهره

،جا آزاد خواهیم بود، حقمان را خواهیم گرفت‌نه همین

در همین حال بود که اسحاق به سوی قلمرو در حال حرکت بود، با کمی فاصله ارباب دستور داده بود تا جماعتی از سربازان را به سوی قلمروی او بفرستند تا از شورش احتمالی، ،جلوگیری کنند و خودش هم به همراه آنان، مسیر قلمروی اسحاق را در پیش گرفت

:بردگان درون کلبه مضطرب گفتند

چه کنیم؟

:میکائیل گفت

،ها باید در کنار هم باشندی برده‌ها بیرون بیایند، همه‌بروید بیرون، باید همه از کلبه

رفتند، هر کدام راه کلبه‌های کلبه بیرون می‌در حالی که سارا و دانیال و میکائیل و دیگر برده ی بردگان را از خواب بیدار کرده تا بیرون بیایند، در همین‌ای را در پیش گرفتند و همه‌و طویله ،شان کامل شده بودند، اسحاق وارد قلمرو شدبین وقتی تقریباً همه

وقتی این جماعت بیشمار از بردگان را دید، مستأصل به سمت قصرش پیش رفت و بردگانی ،دیدندکه او را می

:میکائیل که پیشتر از آنان بود گفت

،کنیم‌به سوی قصر حرکت می

ها را یکی دو تا بالا رفت و خودش را به اتاق کارش رساند، تفنگ‌اسحاق وارد قصر شد، پله هایش گذاشت، در همین‌ی بیشتر هم در جیب‌دو لولش را برداشت و آن را پر کرد، چند گلوله :بین بود که پرنس وارد شد و گفت

چه شده؟

:اسحاق به سرعت و عصبانی گفت

ها را سقط کنم،شرف‌ها شورش کردند، الآن که بیرون بروم و چند تا از این بی‌زاده‌حرام

،حساب کار دستشان خواهد آمد و از کنار پرنس گذشت و به سوی در با عجله پیش رفت

ی میزی گرفت و سرش با شدت به زمین برخوردهنوز کمی دور نشده بود که پایش به لبه ،کرد، خواست که دوباره بلند شود اما ضربه آن قدر مهلک بود که دوباره نقش بر زمین شود

،های صورتش چشم دوختپرنس آرام بالای سرش نشست و به چین و چروک

های قصر خود رابیرون قصر، بلوایی به پا بود، بردگان همه در پیش بودند به سوی درب ها به داخل قصر نرفته‌ی آن‌ها را باز کردند داخل شدند، هنوز همه‌ای درب‌رساندند و با ضربه ی ارباب وارد قلمروی اسحاق شد و تعداد بیشمار بردگان را در حال ورودبودند که دار و دسته ،به عمارت دیدند

هایی‌خودشان را به اطراف قصر رساندند، ارباب و دیگر افراد پیاده شدند و سربازان با تفنگ ،سرپر در انتظار دستور ارباب نشستند

ها پرنس را دیدند،رفتند که در بالای پله‌ی بالا می‌سیل بردگان در پیش درون قصر به طبقه خواستند که به سوی او حمله کنند، شاید داغ دلشان تازه شده بود وبعضی دیوانه شده و می ی خویش را از این بانوی ارباب‌ها، بانوان و کودکان مرده‌خواستند تقاص آن همه مصیبت‌می ،بگیرند

:میکائیل همه را آرام کرد و رو به پرنس گفت

اسحاق کجاست؟

پرنس بدون اینکه چیزی بگوید به سمت اتاقی که در آن اسحاق افتاده بود رفت و درب را بر ،روی خویش و همسرش بست

کرد و سربازانی که منتظر دستور او بودند تا به درون‌رفت و فکر می‌بیرون قصر ارباب راه می ،قصر بروند و بردگان را لت و پار کنند

:ارباب دستور داد

ای که بیرون آمد را با تیر بزنید،قصر را به آتش بکشید و دور تا دور قصر بنشینید و هر برده های‌ها باعث شورش‌هیچ تن از این شورشیان نباید زنده از این مهلکه بیرون بیاید، زنده ماندن آن .بیشتری در دهکده خواهد شد

:یکی از سربازها رو به ارباب گفت

،سرورم، ولی فکر کنم، صاحب اسحاق و همسرش هم درون قلعه باشند

:کرد گفتارباب در حالی که به آسمان نگاه می

هاخواهد و خداوند اجر بزرگی به آنهمواره برپایی شریعت پروردگار بزرگ، شهید می خواهد داد

،ی او سربازان سرتاسر قصر را به آتش کشیدندبا این گفته

های آتش به درون قصر آمد، بعضی در همان اول ترسیدند و با دیدن آتش به سویزبانه ی سربازان شدندی گلوله‌ها شتافتند و طعمه‌ها و دربپنجره

:میکائیل مستأصل ایستاده بود پس از چندی فریاد زد

،آرام باشید، صبر کنید و کمی بردگان را آرام کرد

ی امیدش را از دست داده، به این سو و آن سوای نشسته بود و همه‌دانیال مضطرب در گوشه ،کردکرد و هر ثانیه نقش سوختن خود را در برابر خویش تصویر می‌نگاه می

سارا درکنار میکائیل، به او چشم دوخته بود و در ذهن زندگی رها در کنار همسرش را ای همه را به خودکرد، در همین اوضاع و احوال بود که از میان سالن صدای برده‌تصویر می :زدآورد او فریاد می

راه را جستم راه را جستم

های‌با شنیدن صدای او همه به سمتش دویدند و دیدند که دقیقاً زیر تمثیل پیامبر و عکس ،ای جسته و شادمان و سرمست به چشمان دیگران چشم دوخته استخانوادگی اسحاق دریچه

رفت تای بردگان در کنار هم شد و به هر سو می‌میکائیل به سرعت در پی فراهم آوردن همه ،آنان را به سمت هم جمع کند و سارا که حال همراه او در پی یکپارچه کردن همدردانش بود

جا را گرفته بود و پرنس چشم میان‌پرنس در کنار اسحاق به او چشم دوخته بود، آتش همه های او باکرد و در پی جستن شباهت‌های اسحاق به طول یک عمر نگاه می‌چین و چروک گشتپدرانش می

شد، گرما تمام وجود پرنس را فرا گرفته بودتر می‌کشید و نزدیک و نزدیکآتش زبانه می ،اما آتش کمی با او فاصله داشت

گفت، چیزی‌ها چشم دوخته و مدام زیر لب ذکری می‌کمی دورتر ارباب به قصر میان شعله ی‌رسید، هرچند که ذکر او طولانی و بلند بود اما در میان همه‌جز نام خدا از زبانش به گوش نمی های گوناگون فکرهایش تنها نام خدا قابل لمس و درک بود در ذهن چندباری به داستان‌گفته

کرد و برای فردا و فراداهایش و زندگی کرد و سرآخر این طغیان را به آتش سوزی بدل می ،گفت کرد و باز مدام ذکر می‌ها و تمام کائنات دعا میِ‌ی خویشتن برده‌آینده

ای در رنج وجان داود در میدان شهر آویزان بود و به درازای هزاران سال دهکده‌جسم بی های این کرد و نگاهی به چین و چروک‌آورد صدایی نمی‌سوخت و کسی دم بر نمی‌عذاب می ،ی باستانی داشت‌دهکده

کرد و دست به‌ای به اطراف نگاه نمی‌شد و حتی ثانیه‌سوخت، تنش خاکستر می‌داشت می ،آسمان در انتظار منجی نشسته بود

دوید، دور تا دورش را آتشی فرا گرفته‌منجی از جای برخاست، حالا به این سو و آن سو می ،آوردندسوختند و لب بر نمی‌های بیشماری که در این آتش می‌بود و انسان

های مدفون بر خاک سوخته دوخته بود و حتی ازدر میانشان زنی چشم به چین و چروک شود و ناجی که چند بار دست به دستانش داد، او هیچ حرکتی نکرد، گویی‌جایش بلند هم نمی ،به این سوختن و تقدیرش اعتماد کرد و با آن خو گرفته بود

ی آتش‌و سر آخر ناجی که از میان پنجره به بیرون پرید و از ارتفاعی به زمین افتاد و طعمه ،ی سربازان شدگلوله

کمی بعد مردی که صورتی دراز و کشیده داشت، نقش صورتش همچون تمثیل چندهزاران آمد، به بالای سر ناجی آمد و دوباره همان گفتار پیشین را زمزمه کرد و زیرای به نظر می‌ساله ،لب مدام ذکر گفت

کرد و لب از لب‌ها را نظاره می‌در کمی دورتر کسی تمام این نبردها، فریادها و سوختن داشتند، با دستان خالی دیوارهای‌ریزه از میان برمی‌گشود و جماعتی که با تلاششان سنگ‌نمی رفتندجستند، پیش می‌دادند و با تکیه بر قدرت خودشان از میان بیراهه، راه می‌سنگی را تکان می و خیلی دورتر از این روزگار، با تلاش بسیار طریقتی جستند، راهی پیدا کردند و نوری از میان ظلمات دیدند

ترها را به هم دادند دیوارها را به کناری زدند و با تلاش بسیار راه تازه را بزرگ‌باز هم دست ،و قابل عبورتر کردند

یکی پیش رفت و دست دیگران را گرفت تا یک به یک با تلاش خود و دست در دست هم ها سر برآوردندها و اسارت‌ها و آتش ظلم‌دادن، از میان سختی

بودند با فریاد بلندی به جهانیان گفتند: ما آزادیم،و آنگاه که همه در ساحلی امن ایستاده

آزادی از آن خویشتن ما است.

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

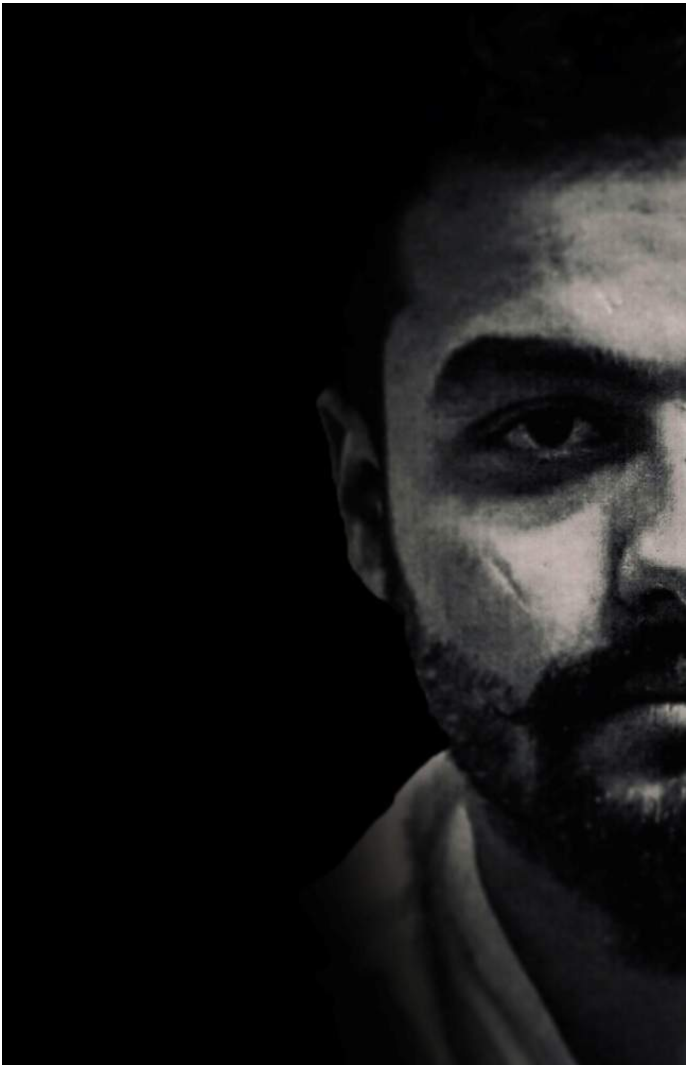
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمیدر قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامیجان ها، حیوانات و گیاهاندر ساحت گیتی است.دار اعم از انسانموجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جاندر فلسفه شدگی و نقدی انسانست. نیما شهسواری با واسازی کارخانهیِ گیاه نیز جاریحیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر دانِدتمدنِ معنا می.

:مکتب فکری	گراییپارادایم جان (Jangara-ism)
:حجم آثار	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
:ایدئولوژی نشر	دیجیتال، صیانت از درختانباز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام